

شانه‌های زخمی پامیر

جلوه‌هایی از ادبیات و هنر مقاومت افغانستان

به کوشش: م. ح. ملک جعفریان



دفتر ادبیات و هنر مقاومت

ادبیات هنر مقاومت جهان / ۱

Pamirs Wounded Imprints

Edited by: M. H. Malek Jaafarian

Aspects of literature and art
of resistance in Afghanistan.



حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی - ایران. تهران.

تقاطع خیابان حافظ و سمیه. صندوق پستی ۱۵۸۱۵/۱۶۷۷ - تلفن ۸۸۲۰۰۲۳

تثانیه های زخمی پامیر

په کوشش: م. ح. ملک جعفریان

۱/۶۰ ف ا

۲۴/۴

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

1/400



شانه‌های زخمی پامیر

جلوه‌هایی از ادبیات و هنر مقاومت افغانستان



به کوشش: م.ح. ملک جعفریان



خزانه‌شناسی
تهران، ۱۳۷۱



وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شانه های زخمی پامیر

به کوشش: م - ح - ملک جعفریان

طرح روی جلد: علیرضا ذاکری

چاپ اول: ۱۳۷۱

تیراژ: ۶۶۰۰ نسخه

انتشارات و لیتوگرافی: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

چاپ و صحافی: چاپخانه انتشارات علمی و فرهنگی

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی است.

در این مجموعه می خوانید:

- ۹ -۱ مقدمه
- ۱۵ -۲ بخشی از يك سفرنامه - با تفنگ بدوشان «بادغیس» /
ر- برجی تهرانی، خبرنگار برون مرزی سیمای جمهوری اسلامی ایران
- ۳- داستان
- ۴۱ زخم خونین ژنرال - سید اسحاق شجاعی /
- ۵۱ مزار - م. جلالی
- ۴- خاطره
- ۵۹ قیام الدین - قاسم حسینی /
- ۶۷ بابۀ مجاهد - سید اکبر رحمانی بلخی /
- ۵- مصاحبه
- ۷۵ من يك انسان دردمندم /
مصاحبه ای صمیمانه با «سید فضل... قدسی» شاعر مبارز افغانستانی

از سر تربت آتش نفسان می آیم /
گفت و شنودی با «سید ابوطالب مظفری» شاعر مهاجر افغانستانی /

۱۰۷ گذری بر هنر مقاومت افغانستان
در گفتگو با هنرمند نقاش و عکاس افغانی «موسی اکبری» و هنرمند فیلمساز و عکاس
ایرانی «رضا برجی» /

۱۲۵ ۶- نقد و نظر
منظره‌های شرقی /
نگاهی به مجموعه شعر مقاومت افغانستان - علی‌رضا قزوه /
۱۳۹ در دامنه‌ها /
سیر کوتاه در مجموعه شعر «لحظه‌های طلوع» از سعادت‌ملوک تابش - محمد کاظم کاظمی /
۱۵۷ اپنسوی دیوارهای دهم‌زنگ /
نگاهی کوتاه به جایگاه شهید بلخی در شعر افغانستان - محمد حسین جمع‌فریان /

۷- شعر مقاومت

۱۷۱ ... بیایید ای قوم - سید نادر احمدی /
۱۷۳ غزل غریبی - محمد ظاهر احمدی /
۱۷۵ غربت و خیابان - عبدالاحد بهادری /
۱۷۸ دوبیتی‌ها - سید فضل احمد پیمان (سوگوار) /
۱۸۱ تشنه - سعادت‌ملوک تابش /
۱۸۴ شانه‌های عزادار / قنبرعلی تابش /
۱۸۶ صبح در ... - فائقه جواد مهاجر /
۱۸۸ در سایه کوه - حسن حسین زاده /
۱۹۰ ما ایستاده‌ایم - حمید حسینی /
۱۹۲ کوله بار گفته‌ها - فریدون رحیمی /
۱۹۴ کوچه‌ها - خدابخش رضایی «صمیم» /
۱۹۶ پایمال حادثه - فضل ... زرکوب /
۱۹۸ صد گلو آواز - محمد شریف سعیدی /
۲۰۱ معجزه - عبدالقهار عاصی /

- ۲۰۳ یادگار - حجة الاسلام سيد حيدر علوى نژاد بلخى /
- ۲۰۵ سال تازه - حيدر قاسمى هروى /
- ۲۰۷ دستهاى آب - سيد فضل الله قدسى /
- ۲۰۹ کمانگير - محمد کاظم کاظمى /
- ۲۱۱ کوچ - سيد ابوطالب مظفرى /
- ۲۱۳ رباعى ها - فدائى هروى - وحدت - غلام بنى اشراقى (هراتى) /

۸- پنجره ها

- ۲۱۹ معرفى تفصیلى چند مجموعه شعر - محمد بهارى تكلو /

۹- عكسها

- ۲۳۷ رضا برجى، محمد حسين جعفریان و موسى اكبرى

مقدمه

یافتن يك هويت مستقل بومی، برای ادبیات مقاومت افغانستان، یعنی فصلی از ادبیات این کشور که قسمت اعظم آن در خارج شکل گرفته و متولد شده است کاری صعب و دشوار است. ادبیات مقاومت به مفهومی که مورد نظر ما است بیشتر در بین مهاجرین افغانی شیوع داشته و دارد، که البته وقوع چنین مسئله‌ای طبیعی و قابل پیش‌بینی است. همیشه بدینگونه است که پس از اشغال و تشدید اختناق و استبداد در يك سرزمین، ادبیات مقاومت و در رأس آن «ادبیات در تبعید» شکل گرفته و در کوره حوادث مختلف طی دوره‌های متفاوت زمانی قوام یافته و آبدیده می‌شود. طبیعی است ادبیات مقاومت بسبب واکنش شدید و خصمانه رژیمهای حاکم که آنها بـمـنـزله سلاحی نیرومند در دست دشمنان خویشان می‌یابند، امکان ترویج رسمی و معمول را در داخل نداشته و لذا جهت جلب توجه افکار عمومی جهانیان و تمرکز اذهان جهانی بر موضوعات و نکات مورد توجه خود، در خارج یعنی در جایی غیر از

سرزمین پدری خویش و بعبارتی در تبعید عرضه شده و جولان دهد. از نمونه‌های بارز و شناخته شده چنین جریانی در سطح جهانی، ادبیات مقاومت فلسطین است.

اکثریت صاحب قلمان فلسطینی در سالهای گریز از سرزمین پدری و اقامت اجباری در کشورهای بیگانه آثار بسیار درخشان و بی‌سابقه‌ای را، از نوع ادبیات در تبعید و ادبیات مقاومت آفریدند. آثار ارزشمندی که برخی از آنها تا مدتها نقل مطبوعات و محافل ادبی جهان بوده و هستند. مقابله سرسختانه و همه جانبه رژیم صهیونیستی با گرایش‌ها و بخشهایی از این ادبیات بیانگر این نکته بود که سیاستمداران این رژیم از توانایی تأثیر گذاری و نیروی نهفته در این نوع از ادبیات بسیار بیمناکند. یکی از بیرق‌داران توانای این جریان در ادبیات فلسطین شاعر مبارز و توانا «معین بسیسو» است. شاعری که هر شعر تازه او چون شلیک همزمان گردان توپخانه‌ای کاخهای جلادان «تل‌آویو» را به لرزه درمی آورد. مردی که سالها رژیم منفور صهیونیستی درصدد قتل وی بود و پس از مرگش، از هراس ارعاب و تهدیدهای مکرر مزدوران این رژیم، حتی خانواده‌اش حاضر به پذیرفتن جسدش نشدند و عاقبت طبق وصیتش، او را در نزدیکترین نقطه به خاک فلسطین در «صحرای سینا» بخاک سپردند.

غرض از بیان اینهمه، ذکر و نتیجه‌گیری این نکته بود که طی سالهای پس از انقلاب متأسفانه برادران افغانستانی ما نتوانستند آنگونه که باید، از طریق ارائه و خلق آثار مختلف ادبی و هنری به معرفی جهاد و نهضت خود و همراهی با آن برخیزند. ماهیت جنبشی با عنوان «ادبیات و هنر مقاومت افغانستان» پس از گذشت بیش از سیزده سال از انقلاب و جنگ داخلی این کشور، هنوز بخوبی روشن و آشکار نیست، و این نقیصه بزرگی است. با اطلاع و وقوف به این نکته از چندی قبل جریان نیرومندی از جوانان صاحب ذوق، پرکار، پر شور و آگاه افغانستانی در

کشورهای مختلف جهان و حتی در داخل این کشور در صدد رفع این معضل و جبران مافات برآمدند. شدت و سرعت این حرکت در میان جوانان صاحب قلم و اندیشمند افغانستانی مقیم ایران بیشتر بوده و همین مسئله موفقیت‌های چشمگیری را طی یکی دو سال اخیر نصیب آنان نموده است.

انتشار مجموعه‌های مستقل شعری و تازه‌ترین آنها مجموعه امید بخش «شعر مقاومت افغانستان» [که در همین کتاب نقد و بررسی مبسوطی از آن بعمل آمده است.]، برگزاری نمایشگاه‌های گوناگون هنری، اکران نمایشنامه‌هایی با کیفیت و سطوحی قابل توجه و... همه و همه نوید خیزش يك موج نیرومند و بیداری مهاجرین افغانستانی در رویکرد به استفاده بجا و بهینه از عرصه ادبیات و هنر مقاومت است.

جمع آوری این مجموعه بنوبه خود از یکسو پاسخ مثبتی است به «هل من ناصر» این عزیزان و ذکر دستخوشی، تا گمان نبرند در این عرصه یکه و تنه‌ایند و از سوی دیگر ارائه و عرضه آثار و نظرات و گفته‌های عالی و قابل توجه ایشان به جامعه ادبی و فرهنگی ایران، باشد که ذهنیت تیره گذشته جامعه فرهنگی ما، نسبت به کیفیت و سطح آثار ادبیات مقاومت افغانستان، با مجموعه‌هایی از این دست، اندک اندک تصحیح شده و افغانستانی‌ها در این عرصه جایگاهی را که لایق و مستحق آند بدست آورند.

□

و اما بعد... ذکر این نکته ضروری است که در ویرایش و تصحیح مطالب مندرج تمام تلاش بر این بوده است تا روح و حال و هوای نوشته‌ها و گفتارها حفظ شود. لذا حداقل تغییر در واژه‌ها و تعبیرات داده شده و اغلب سعی بر این بوده است تا عین متن، بدون هیچ تغییری

منتقل شود. البته ذکر این نکته ضروری است که در فارسی افغانستان [که به فارسی دری مشهور است] بعضی از واژه‌ها استعمال بسیار متفاوتی نسبت به فارسی رایج در ایران دارند. این اختلاف واژگانی گاه زبان نگارش و یا مکالمات عادی و گفتگوهای دو جانبه را - برای طرفین - دچار اختلال می‌کند. مثالی را از کتاب «جنگ فرهنگی علیه انقلاب اسلامی» در رابطه با این بحث ببینید:

... زبان ما و افغانی‌ها وجوه مشترك فراوانی دارد. آنان بجای کلمه اشتباه کلمه غلط را بکار می‌برند. حال وقتی ایشان این جمله حضرت امام را می‌شنوند که «آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند» برایشان ابهام‌آور است و سوال می‌کنند چرا امریکا هیچ اشتباهی نمی‌تواند بکند. این تفاوت بسیار کوچک مفهوم جمله را بکلی عوض می‌کند... *

از این نوع موارد بسیار می‌توان مثال زد. واژه «نمونه» و چگونگی کاربرد آن در فارسی اینسو و آنسوی مرز نیز بنوعی این مشکل را نشان می‌دهد. مفهوم غالب برای این واژه در فارسی افغانستان «لودگی»، «دلقک مآبی»، «مسخرگی» و مصادیقی از این دست است. بر این اساس وقتی در افغانستان می‌شنوید «فلانی نمونه است.» یا «فلانی عجب آدم نمونه‌ای است.» مفهوم نخستین و غالب جمله چنین است که «فلانی دلقک است» یا «فلانی عجب آدم مسخره‌ای است». تصدیق می‌کنید که اختلاف معنای يك واژه تا چه اندازه مفهوم مجموع جمله را دچار دگرگونی می‌کند. تلاش بر این بوده است تا در مطالب مندرج در این مجموعه از استفاده مستقیم چنین واژه‌ها و تعبیری دوری جسته و جمله تا سرحد امکان، صریحتر شود. اما در مابقی موارد عین واژه‌ها و تعبیر و حداکثر با الحاق يك پانویس استفاده شده‌اند.



... و آخرین نکته اینکه ادبیات مقاومت افغانستان [گذشته از داخل]، بیشتر در کشورهای ظهور نموده و متجلی شده است که مهاجرین افغانستانی در آنها تجمع و حضور چشمگیری داشته‌اند. ایران و پاکستان از این حیث مهمترین مراکز ظهور و عرضه این ادبیات بشمار می‌روند. در همین راستا علاوه بر ارتباط با برخی از مهاجرین صاحب اثر ساکن در تعدادی از کشورهای عربی و اروپایی، به آثار منتشر شده مرتبط و افراد صاحب اثر و قابل دسترس در پاکستان و داخل افغانستان نیز مراجعه شده و از اکثریت انجمن‌های فرهنگی مهاجرین و مجاهدین در ایران و حتی از برخی شعرا و نویسندگان ایرانی که دارای زمینه و در این رابطه صاحب اثر بوده‌اند نیز مدد گرفته شده است، تا مجموعه‌ی نهایی، نماینده‌ای نسبتاً کامل از گرایش‌های مختلف و سیمای اولیه ادبیات و هنر مقاومت افغانستان، طی سالهای اخیر باشد. ذکر این نکته ضروری است که هرچند راجع به موضوعاتی نظیر موسیقی، سینما و تئاتر و برخی موارد دیگر از این مقوله، توضیح خاص و مستقلی در این مجموعه گنجانده نشده است اما این به معنای عدم وجود این موارد در جریان ادبیات و هنر مقاومت افغانستان نیست. بلکه حکایت، حکایت دست کوتاه ما و خرما بر نخیل است.

در پایان این نوشتار بر خود واجب می‌دانم از سروران عزیزم «احمد صلاح منش»، «محمد حسن جعفریان»، جناب آقای «حاجیان» و خواهر گرامی «ف - محمدی» که در تهیه تاریخ و جغرافیای طبیعی - سیاسی مختصر افغانستان و نیز در ترجمه مطالبی از مجلات مختلف انگلیسی - مربوط به جهاد و انقلاب افغانستان - بالاخص مقالات مربوط به «آموزش و پرورش» و «آموزش عالی» در این کشور، [که اگرچه موقعیت استفاده آنها فراهم نشد، اما روشنگر بسیاری از مباحث این مجموعه

شد [یاری‌ام دادند، تشکر نمایم.

والسلام

م.ح. ملک جعفریان

تهران - ۱۳۷۰/۱۰/۹

بخشی از يك سفرنامه

با تفنگ بدوشان «بادغیس»

«ر- برجی تهرانی». خبرنگار برون مرزی
سیمای جمهوری اسلامی ایران

«کوشک نو» - ولایت بادغیس - کمیته قوماندان حمزه:

صبحمان را در معیت حمزه خان و با بازدید از منطقه درگیری دوشب قبل نیروهای او با ارتش سرخ، آغاز کردیم. حمزه خان با نشان دادن شیارهای به جا مانده از شنی های تانکها و چند تانک سوخته «تی-۶۶»، سعی کرد موقعیت و چند و چون درگیری چریکهایش را با «أروسها»، [روسها] برایمان توضیح بدهد. بعد هم رفتیم آن دست رودخانه «کوشک رود» و از يك هلیکوپتر سرنگون شده m.i.24 توپدار ارتش شوروی دیدن کردیم. داشتیم به لاشه هلیکوپتر نزدیک می شدیم که تق و توقِ غریبی بگوشمان خورد. رفتیم پشت هلیکوپتر چشمان به جمال مبارک چند روستائی منور شد که با آره و پتک افتاده بودند به جان طیاره چرخکی [هلی کوپتر] تاوارشها [رفقا] و حالا بُرکی پُر! همینطور ورقهای سنگین و ضخیم آهن و فولاد بود که داشتند از بدنه اسقاط هلی کوپتر جدا می کردند. آنهم با چه سماجتی. فکری شدم که این

آهن قراضه‌ها به چه کارشان می‌آید. همین را هم از «حمزه خان» پرسیدم. خندید و گفت: به کار زرع مردم می‌آید. بیشتر که پرسیدم، انکشف که از سرزند کودتای ۷ ثور و خاصه بعد از قشون کشی روسها به افغانستان، آهن هم مثل سایر مایحتاج ضروری مردم، حکم کیمیا را پیدا کرده. بویژه در روستاهای افغانستان که ۸۵٪ مناطق مسکونی کشور را شاملند و در حکم عمده‌ترین مناطق تحت نفوذ چریکها به حساب می‌آیند. روی این حساب هم در لیست سیاه رژیم کابل قرار گرفته‌اند و از هر جهت با مضیقه و کمبود طرفند. علی‌الخصوص برای ابزار و لوازم کشت و زرع. آهنگرهای روستائی هم که ساختن وسائل کشاورزی مردم این مناطق عمده‌ممر ارتزاقشان را تشکیل می‌دهد، برای برآمدن از پس کمبود آهن، چنگ و دندانشان را برای «اقلام زرهی» قشون سرخ تیز کرده‌اند. حال می‌خواهد يك نفر بر زرهی پی - ام - پی 1 باشد یا چنانچه بعینه می‌دیدیم، بقول غریبهای عضو ناتو: «ساطور تهاجمی ارتش سرخ»، m.i.24، غمی نیست. بکار ساختن داس و داسغاله خلق الله بیاید، کفایت می‌کند.

ذاکر که حسابی محو سیاحت آنها شده بود، رو کرد به من که: می‌بینی فلانی! چکار دارند می‌کنند؟ گفتم: تبدیل تکنولوژی! انگار از جوابم سر در نیاورد که بیشتر پای‌ام شد. وقت منبر رفتن برایش را نداشتم. دل و دماغش را هم. درآمد که: «زودباش چند تا نمای درست و حسابی ازشان بگیریم». کارمان که تمام شد، همراه «حمزه» رفتیم گورستان کوشک نو. قبرستانی یله داده در دامنه کوه، رو به بیابان. بشدت ساکت و خلوت، بدون سنگهای مرمر و کتیبه و کاشی و تابلو و تخرخرهای رایج خودمان! بالای هر

گور، تکه سنگ سیاهی گذاشته به رسم نشانه. روی گورها را هم با قلوه سنگهای درشت، سنگ چین کرده‌اند. «حمزه» راهنمایی‌مان کرد بطرف مزار شهدایشان. سنگ مزار شهداء را با بستن تکه پارچه‌ای سبز رنگ، از سایر مقابر مشخص کرده بودند. با ذاکر و حمزه و سایرین نشستیم از سر ارادت، به خواندن حمد و سوره‌ای و بعد هم بسم‌الله! کلید زدیم و چند نمائی گرفتیم. حوالی غروب بود که برگشتیم به مقر کمیته.

در کمیته با ذاکر و سایر همسفرها نشستیم به صلاح و مصلحت که چه کنیم؟ من می‌خواستم برای گرفتن مقداری دیگر از صحنه‌های مورد نیازم در کوشک بمانم. دستکم نصف روز بعد را. اما ذاکر روی راهی شدنمان برای صبح زود فردا اصرار می‌کرد. بالاخره قرار شد او به اتفاق سایرین راهی شود و در قشلاق بعدی که محل سکونت چادرنشینها (یا بقول افغانیها کوچیها) است، به انتظار من و خالو، که در کوشک نو می‌ماندیم، بماند.

□

آفتاب زده بود که بعد از راهی کردن ذاکر و بقیه ابواب جمعی‌مان، همراه خالو، دوربین بدست راهی اطراف شدیم. ابتدا خودمان را رساندیم به يك تاکستان و تا بچه‌های انگورچین که لابلاي شاخ و برگهای انبوه سرگرم چیدن انگورهای سرخ و درشت بودند، به خودشان بیایند، ده دقیقه‌ای دزدکی از آنها فیلم گرفتم. بعد راهی بازار کوشک نو شدیم و از مغازه‌های آنجا هم چند نما گرفتم...

بعد از نماز ظهر، با خالو به مقر حمزه‌خان برگشتیم و بعد از گرفتن «راه خط» از او، قرار شد با موتور خودمان را به ذاکر و همراهانش برسانیم. کمی معطل شدیم تا بالاخره صاحب موتور آمد. جوانکی بود ۲۵ ساله، که لُنگی‌اش را يك بری گذاشته بود روی سرش، حتماً به اقتضای جوانی و جاهلی و يك عينك «ریبون» عهد بوقی بر چشم، سوار بر يك «ایژ» مغز پسته‌ای درب و داغان و بی چراغ و بوق و گلگیر. به خاطر دفع وقت و هم برای اینکه از اخبار عقب نیفتیم، رادیو را روشن کردم. کمی که با موجش بازی کردم، صدای دور اما محکم: «ما مسلح به الله اکبریم...» مطمئن کرد که ایستگاه را عوضی نگرفته‌ام. جوانك که به ما رسید بعد از کمی خوش و بش، زل زد به رادیو. بالاخره طاقت نیاورد و گفت: «برادر! این رادیون چی قدر مقبول است. او را بفروش به من، پول از این هر قدر باشد خه تو می‌دم!» توی آن بیابان برهوت، رادیوی ترانزیستوری، تنها وسیله ارتباطی ما با دنیای خارج و کسب خبر از اوضاع مملکتمان - در اولین هفته‌های بعد از آتش بس - بود. بعلاوه امکان خرید باطری و یا تعمیر این وسیله برایمان مقدور نبود، چه رسد به خرید آن. برای همین هم ناچار شدم سفت و سخت جوابش کنم که: «برادرجان رادیو فروشی نیست. اگر بفروشمش، خودم چطور می‌توانم یکی دیگر بخرم؟» از رو نمی‌رفت که: تو برای خودت یکی پیدا [تهیه] می‌کنی، اینجا رادیون زیاد است. منم جوابش دادم که: اگر زیاد است پس چرا تو برای خودت نمی‌خبری؟ بالاخره دست از سر رادیوی ما برداشت. اما از قرار خیلی توی ذوقش خورد. لابد با خودش فکری شده که: ایرانی این قدر کینس؟! و راستی هم که این «رادیون» چه جایی برای

خودش میان این مردم بشدت پایبند به سنتها، باز کرده. حتی در بین پیرمردها. علی‌الخصوص که شبها اگر نماز مغرب یا عشاء و وترشان ترك شود، هوای «رادیون» گوش کردن از سرشان نمی‌پرد. همه هم مشتری پر و پا قرص بخش فارسی بنگاه چرندپراکنی انگلستان. اعنی B.B.C. صدای شیطان یا همان V.O.A چندان طرفداری در میانشان ندارد. تکلیف رادیوی «دری» ما هم که طبعاً معلوم است. علتش هم آنطوری که تا حالا، از زبان اهالی مناطقی که ما با آنها حشر و نشر داشته‌ایم، شنیده‌ام، پرت بودن رادیوی ما از جریانات و اخبار روز افغانستان بود. اکثراً می‌گفتند که: «رادیوی شما خبرهای خیلی تازه‌اش مال ۳ هفته قبل است و از وضع و اوضاع امروز بکلی بی‌خبر» و متأسفانه راست هم می‌گفتند. فی‌المثل نمونه‌ای را که خودم شاهدش بودم می‌آورم. شب دوّم ورود ما، رادیوی خودمان را گرفته بودم. با کمال تعجب شنیدم خبر از يك درگیری سنگین میان مجاهدین «و نیروهای مشترك اشغالگر و دولتی» در «کوشک نو» می‌دهد. حاج و واج ماندم که نکند زبانم لال، رادیوی ما جعل خبر می‌کند و ما نمی‌دانستیم؟! بالاخره طاقت نیاوردم. رفتم سراغ «حمزه‌خان» و قضیه را سر بسته از او جويا شدم. انکشف که خوشبختانه موضوع صحت داشته، منتهی خبر مال ۴۰ روز پیش بوده! حالا دیگر گوشی دستم آمده بود که چرا «بخش دری» ما اینقدر در افغانستان کار و بارش سکه است! به ازای آن، رادیوی «جزیره نشینها» پر بود از خبرهای همان روز. خبرهای خیلی بیاتشان مال ۲، ۳ روز قبل! حال آنکه وقتی روی نقشه نگاه می‌کنی، این مائیم که همسایه دیوار به دیوار افغانستانیم و «بریطانوی» جماعت، باغ وحششان آن ور

اروپا، محصور به دریای غضب خداوندی! آن وقت ما از حال و روز همسایه‌مان اینقدر بی‌خبر؟ یا دستکم تا این حد پرت از وضع و اوضاع جاری‌شان؟!...

شبه‌ها صغیر و کبیر و پیر و جوان سر ساعت می‌نشینند پای رادیو. که البته حسایی با چرم و منگنه و طلسم و حرز و دعای گنج العرش!! برایش چنان جلدی ساخته‌اند که بیا و ببین. و گوش بزنگ شوم «بیگ‌بن» که: اینجا لندن است و... الخ. انگار زدم به بیراهه. بلی! از ایژسواریمان می‌گفتم. «ایژ» نگو، بگو «میراژ». تا به «قشلاق» برسیم، پیرمان درآمد. از وصف «سیکل» رانی «پیلوت صاحبی» [جناب خلبان] که ما را ترکش نشانده بود همین بس که دستکم ۳ بار ملك الموت را بعینه آورد پیش چشمان. هر بار یا موقع بالا رفتن از يك تپه، یا سرازیر شدن از دره‌ای، چنان کله معلق می‌زدیم که ربّ و روبّمان را یاد می‌کردیم. طرف هم بی‌خیال، بلند می‌شد، خاک و پیک لباسش را می‌تکاند و لاشهٔ درب و داغانِ موتور را سرپا می‌کرد. ما هم بناچار می‌نشستیم ترکش، تا باز کی باشد که مرده زنده‌مان را با عملیات «آکروجت» گونه‌اش بیاورد جلوی چشمان! ۴ بعد از ظهر رسیدیم قشلاق چادرنشینها، موسوم به «قشلاق خواجه»...

□

علاقه داری [بخشداری] «مقر ارباب عزیز» - شمال شرقی و «لسوالی قلعه نو»، مرکز «ولایت بادغیس»: /

۵/۵ بعد از ظهر، رسیدیم به علاقه داری «مقر ارباب

«عزیز». که جبهه قاضی سلیمان و متعلق به جمعیت اسلامی افغانستان بود. سر قوماندانی کمیته بعهدۀ «عزیزخان» نامی بود که به نیابت از قاضی سلیمان در آنجا حضور داشت. در بدو ورودمان، مجاهدین سوار بر اسب و پیاده، با «فیر» [تیراندازی] هوائی از ما استقبال کردند. بینشان پیرمرد اُسْتُقْس دار ۷۰-۶۰ ساله‌ای بود که از بالای صخره‌ای، الله اکبر گویان با «ماشیندار»ش [تیربار]، نوار فشنگ بود که روانه سینه آسمان می‌کرد و حسابی در میان آن همه مجاهد توی چشم می‌خورد. سر آخر هم خود عزیزخان آمد به پیشوا زمان که: برادران، به خیریت آمدید؟ مانده که نشدید؟ و از این جور تعارفات. عاقله مردی بود ۴۵ ساله، کوتاه قد، با هیکی استخوانی و خشکیده‌سر و وضع‌اش هم پُر بدک نبود. لباسها، حسابی نونوار و یک اورکت آکبند زیتونی هم رویش پوشیده بود، که قوماندان باشی و با سایرین فرقی نداشته باشی؟! تا اینجای سفر هرچه قوماندان به چشم خورده کلی برای خودشان شیک و پیک بوده‌اند. البته به نسبت سایر چریکها. در «مقر اریاب عزیز» برای اولین بار طی سفرمان، شاهد مسئله جنگ داخلی میان گروههای بشدت رقیب مجاهدین شدیم. از قرار چندی قبل، گروهی از افراد یکی از پایگاههای همجوار به نیروهای عزیزخان حمله کرده بودند. عزیز و چریکهایش هم که قصد خونریزی نداشتند، از پایگاه روستائی‌شان عقب‌نشینی کرده و فقط زن و بچه و ریش سفیدهایشان باقی مانده بودند. دار و دسته مهاجم بعد از ورود به پایگاه، چون دیدند حریف عقب‌نشینی کرده، زن و بچه چریکهای عزیز را به اسارت گرفته و با خودشان برده بودند. چریکهای عزیز هم بعد از با خبر شدن از قضیه، بر اساس رسم «خونی» و «پشتون

والی»^۱، که سزای چنین اعمالی را مقابله به مثل و قتل می‌داند، به درودهایی که چریکهای نابکار در آنجا سکونت داشتند، ریخته بودند به تلافی. بالاخره هم یکی دو روز قبل، «اروسها و عساکر خلقی»! با يك حمله ضربتی به هردو گروه، عین همین بلا را بر سر هردو پایگاه و ایل و تبارشان آوردند!...



... بعد از خوردن چند تگه نان جو خانگی و یکی دو پیاله چای سبز، همراه قوماندان عزیز دوربین بدست از بالاخانه زدیم بیرون. که چرخ در روستا زده باشیم. پیش از همه هم رفتیم سراغ همان خانواده چریک شهید. دخترک دیروزی، با برادرش، دم درب چوبی باغ داشتند خاک بازی می‌کردند. ما را که دیدند، مثل ۲ تا جوجه گنجشک هراسان، خشکشان زد. رفتم طرفشان و نشستم با آنها به حرف زدن. دخترک هنوز با ما خودمانی نشده بود. پنج سالی

۱- پشتون والی = پختون والی؛

مجموعه رسم و رسومات «کلتوری و عنعنوی» [آداب و رسوم] قبایل افغان که بصورت مانیفست نانوشته‌ای، حکم قانون مدنی - جزائی اهل قبیله را برایشان دارد. قانونی که بر قوانین رسمی قضایی کشور نیز چیره است. از جمله قضیه «خونی» = اعنی قصاص. منتهی به این ترتیب که اگر عمر برادر زید را کشت، زید مجاز است تا برادر عمر را بکشد و همینطور قس علیهذا. نظیر آنها هم در خوزستان خودمان و در بین عربهای عشیره‌ای امیدیه و شادگان داریم، که حضرت آل احمد در کتاب کارنامه ۳ ساله تحت عنوان «فصل» کالبد شکافی کرده است. برای توجیه بیشتر به آن مأخذ مراجعه شود.

داشت. پیراهن چیت سفید با گل‌های درشت سرخی به تن داشت و رویش هم جلیقهٔ مخمل قرمز رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود. چادر سورمه‌ای کوتاهی به سر داشت که رویش گله به گله گل‌های درشت قرمز نقش بسته بود. پسرک هم برای خودش عالمی داشت. حدوداً ۳ ساله، با موهایی که به بوری می‌زد و به نرمی تا بنا گوشش ریخته بود، و لپهائی گوشتالو و چشمهائی زنده و شاداب. شلوار نهوشیده بود. نگاهم افتاد به زانوهایش که جا به جا، کورک بسته و دمار از روزگار پاهای طفلک درآورده بود. توی همین سوز و بریز پیرزن [مادربزرگ بچه‌ها] از درب باغ خارج شد و آمد طرف ما. کمی به سلام و احوالپرسی معمول افغانها: جوری، به خیری تیاری... و قس علیهذا گذشت. تا به خودمان بیایم، بیوه زن جوان، از پشت درب سینی با چند قوری و ۳، ۴ تائی پیاله چینی داد به دست دخترک. ما هم کنار دیوار خشت و گلی جالیز نشستیم به جای خوردن. از پیرزن علت کورک‌های زانوی طفل را جویا شدم. و اینکه چرا کاری برایش نکرده‌اند. درآمد که: صوفی صاحب [این دومین باری است که در افغانستان با چنین لقبی خطابم می‌کنند!] داکتر به شهر است، اینجا داکتر نداریم. می‌پرسم: خب چرا به شهر نمی‌بریدش؟ می‌گوید: «شهر به محاصره دولتی‌هاست. ما به آنجا رفته نمی‌تائیم». چند و چونِ مطلب را از «عزیز» جویا شدم. پیرزن راست می‌گفت. شهر «قلعه نو» مرکز «بادغیس» چند ماهی می‌شد که شدیداً در محاصره بود. از بیرون شهر مجاهدین، از داخل هم روسها و دولتی‌ها بکوب بکوبی حسابی راه انداخته بودند. به همین دلیل هم دسترسی به «شفاخانه» و «داکتر» جماعت برای اهالی روستاهای مجاور شهر غیرممکن شده بود.

از عزیز پرسیدم: مشکل کمبود یا بعبارت دقیقتر، نبودِ پزشک خاص سالهای کودتا و اشغال به این طرف است یا اینکه دردی کهنه است؟ با خشمی فرو خورده گفت: ای برادر، این «پرابلم» [مشکل] گپ این سالها نیست. به همان دوران داودشاه هم افغانستان از حیث «شفاخانه»، «داکتر» و امکانات «صحی» [بهداشت] بسیار بسیار فقیر بوده. داکترهای حاذق در وطن ما رقمشان سر جمع ۵۴ نفر بیش نبوده. ۹۵ فی صد [درصد] آنها هم به کابل، قندهار و هرات محکمه [مطب] خصوصی تدویر [دایر] کرده بودند. بعد از «شاه گردی» و توفیق کودتای ۷ ثور [اردیبهشت] عمده از این داکترها از کشور فرار کرده به ممالک اروپا و «ولایات متحده امریکا» روان شدند. اقل هم از آنها که به افغانستان ماندند، برای دولت خدمات ارائه می کنند. ۷،۶ نفر هم که به مجاهدین الحاق کرده اند، یا به پیشاور رفته، مرضیای ما را در کمپها [مداوا] می کنند، و یا هم که تفنگ بدوش کشیده جهاد می کنند.

از عزیز جویای کم و کیف و بود و نبود مواد داروئی شدم. علی‌الخصوص که تا اینجای سفر، در روستاها و شهرکهای سر راهمان، داروخانه‌ای را زیارت نکرده بودم. عزیز گفت که: خلاف علاقه داریها و قشلاقها، که عمده از آنها محل بادوبوش [اقامت] کمپته‌های مجاهدین است، دواخانه‌ها به شهرها و اولوسوالی‌ها [مراکز استان] دایرند. اما از طرف دولتیها سخت مراقبه می شوند که کدام [هیچ] نوع دارو، خاصه آنتی بیوتیک و گولی [قرص]های مسکن و سایر رقمهای لوازمات صحی، از شهرها خارج نشود. ترسانند يك وقت به دست مجاهدین برسد و بکار تداوی مجروحین

جهاد بیاید.

تا آخرش را خواندم. شیوهٔ روسها و دست نشانده‌هایشان، عیناً از رفقای یانکی و دولت مزدور سایگون در دوران جنگ ویتنام کپی برداری شده. محاصرهٔ شهرها و مراکز ایالات، منع خروج کادرهای متخصص پزشکی - درمانی از حوزه سیطره ابرقلدر و نوچه‌هایش و بالاخره بستن راه دسترسی مردم خارج از این حوزه، به يك چنین سور و سات ضروری و مهمی. هدف هم تحت فشار قرار گرفتن مخالفین مسلح، از طرف مردم نقاطی است که پایگاههای اینان در محل سکونتشان قرار دارد. تا ضمن مقصر قحط و غلامداد کردن چریکها در میان اهالی مناطق آزاد شده، مردم و چریکها را اگر نه که رو در رو، دستکم از همدیگر دور کنند. البته تا اینجای کار، مثل مورد ویتنام برای ینگه دنیائی‌ها، تاواریشها و حکومت بی‌ریشهٔ دست نشانده‌شان، تیرشان به سنگ خورده و مبالغ گزافی سنگ روی یخ شده‌اند، و آنطوری که من دیده‌ام، هرچه فشارشان روی گلوگاه رزق و روزی و جفت جور کردن مایحتاج مردم مناطق آزاد شده شدت پیدا کرده، حمایت مادی - معنوی اهالی نسبت به چریکها بیشتر شده... بالاخره عزیز مرا به خودم آورد که: وخی [بلند شو] برویم این اطراف چَگر [گشت] بزнім. کورس [مدرسه، کلاس] ما را هم سی کنی [ببینی]. با پیرزن خداحافظی کردیم. قبل از رفتنمان، از کوله‌ام پماد ضد آلرژی «تتمازول» را درآوردم و دادم به پیرزن که: پاهای بچه را تمیز نگهدار، این مرهم را هم روزی ۳ بار روی زانوهایش بمال. انشاءالله که تیار [خوب] شود. کلی دعایمان کرد. بغضم گرفت. یا سست نکردم و همراه جماعت راهی شدم...



... رسیدیم به چادر محل بریانی کورس. نگاهی به بچه‌ها انداختم. ۶۰ نفری می‌شدند ۳۰، ۴۰ تائی پسر بچه از ۷ ساله تا ۱۰، ۱۲ سال و ۲۰ تائی دختر بچه در همین سنین. پسرها سمت چپ و دخترها سمت راست چادر چنبرك زده و چشم به تخته سیاه دوخته بودند. مولوی غوث‌الدین - قاضی شرع کمیته مجاهدین عزیز - با گچ روی تخته سیاه مشغول نوشتن درس آنروز بود که باورم نشد!

شعر «کتاب» را که در دوران دبستان در کتاب فارسی می‌خواندیم، روی تخته سیاه نوشته بود. کنار یکی از بچه‌ها چمباتمه زدم و کتابش را برداشتم و تورقی کردم. «دری - برای صنف [کلاس] دوم - سال ۱۳۶۲ ه.ش». کتاب فارسی‌شان است. بیشتر دقت می‌کنم. درسها خیلی حساب شده، متنها آشنا با ذهن بچه‌ها. چند تائی از عناوین درسها را همانجا در دفترچه‌ام یادداشت می‌کنم. «حمد» - «الله» - «حضرت محمد (ص)» - «قرآن شریف» «اسلام»، «معلم»، «پدر و مادر»، «علم» - «مجاهدین» و... قس علیهذا. در آخر هر درس هم مثل کتب فارسی دبستانی خودمان، آشنائی با «کلمه‌ها و ترکیبهای تازه» را قرار داده‌اند. منتهی با عنوان «لغات». مولوی یکی از بچه‌ها را پای تخته خواست. پسرک ۷ سال بیشتر نداشت. لاغر و ریزه میزه با لباسی گل و گشاد که شمار وصله، پینه‌هایش از تار و پود پارچه‌اش کم نمی‌آورد. برق شیطنت بچگانه به چشم‌هایش جلای خاصی داده بود. به «فرمایش» معلم درس آنروز را روخوانی کرد.

عین بچه‌های همسن و سالش در دبستانهای ایران، تند و تیز، انگار که دنبالش کرده باشند، با لهجه شیرین دری می‌خواند که: من یار مهربانم دانا و خوش بیانم... و الخ.

پاك غم دوری از وطن از دلم رفته. اصلاً اینطرفها هرچه جلوتر می‌رویم، انگار که بیشتر به شهر و دیارمان نزدیک می‌شویم... چند دقیقه‌ای از مولوی سین جیم کردم و جویای وضع و اوضاع «کورس» اش شدم. در مجموع از شاگردهایش راضی بود. اما هوارش به هوا بلند بود که مردم دل خوشی نسبت به فرستادن بچه‌هایشان به کورس ندارند. علتش را که پرسیدم می‌گفت، به خاطر اینکه کمونیستها بعد از ۷ ثور، با عنوان کورسهای سوادآموزی و آموزش اجباری همگانی چنان پیری از مردم درآوردند که افغانی جماعت از شنیدن اسم «کورس» هم رم می‌کنند. هرچه هم که مجاهدین سعی کرده‌اند آنها را به مزایای داشتن سواد و فوایدش آشنا کنند، افاقه نکرده و تن به سوادآموزی نمی‌دهند. اما - ولو به اکراه - بچه‌هایشان را راهی کورسهای مجاهدین می‌کنند. باز جای شکرش باقی بود، چرا که همین را هم از کمونیستها دریغ می‌کردند.

از کم و کیف نحوه تأمین مایحتاج مدرسه از قبیل گچ و تخته و کتاب دفتر و سایر سور و سات کورس که پرسیدم، انگار که داغش را تازه کرده باشم گفتم: «ما ملزومات مکتب را به سختی تهیه کرده می‌تائیم. کتاب و قرطاس و قلم را به دو صد گونه مشقت از پاکستان جور کرده به اینجا می‌آوریم». بعد هم از ایران گله داشت که شما برادران ایرانی چرا به فکر نیستید؟ عربهای وهابی [عربستان] بی حساب دارند در افغانستان پول خرج می‌کنند تا

مردم ناآگاه را به خودشان جلب کنند. تا امروز ما بطرفشان نرفته‌ایم. اما جواب این بچه‌های مظلوم را هم باید داد. اینها امیدهای اسلامند و ... الخ. به او قول دادم تا خواسته‌اش را به «برادران ایرانی» اش منعکس کنم. که می‌بینید، کردم!...

□

۶۷/۶/۵

علاقه‌داری درزآب، شرق ولایت فاریاب - پایگاه «اینجنیر مهدی»:

... شش بعدازظهر دیروز وارد «درزآب» شدیم. برای رسیدن به این منطقه، تخمیناً بیست کیلومتری از میان کوههای صخره‌ای وحشی و سر بفلک کشیده و دره‌هائی با شیبهای بشدت تند، طی طریق کردیم. بعضی جاها چنان در ته دره‌ها، محصور به حصار کوههای اطرافمان می‌شدیم که بی‌اغراق، آسمان بالای سرمان را هم بزحمت می‌توانستیم ببینیم. یکی دو جا، بالای گردنه‌های صعب‌العبور، چنان وضع و اوضاع بی‌ریخت شد که اگر لطف خدا نبود، می‌بایست ۲، ۳ هزار متری تا ته پرتگاه معلق زنان و اشهدگویان، می‌رفتم خدمت جناب عزرائیل!

خط سیر حرکت ما از رشته کوههای «فیروزکوهی» عبور می‌کرد. این رشته کوه ادامهٔ سلسله جبال «هندوکش» و «کوه بابا» است که با نیم نگاهی به «پلان» [نقشه] و یک حساب سرانگشتی، دستکم دو سوم کشور افغانستان را تشکیل می‌دهند. مرتفع‌ترین قسمت «فیروزکوهی»، آنطور که بین راه ارتفاع سنج

نشان می‌داد، حدود ۳۴۹۰ متر بلندا داشت.

و اما منطقهٔ درزآب، این منطقه مرکز ناحیه‌ای شامل ۵۳ قشلاق [= روستا] است. سکنه عمدتاً ازبکند. ترک زبان و اهل سنت. اغلب کشاورزند و در مزارع کوهپایه‌ای بصورت دیم «جو» و مقدار کمتری «گندم» کشت می‌کنند. البته میزان بارندگی در این مناطق چندان رضایتبخش نیست، اما بهر حال کفاف زراعت زارع افغان را می‌کند. از قراری که محمد تعریف می‌کرد، ۵۳ روستای حومهٔ «درزآب»، علاوه بر مرکز «علاقه داری»، پایگاه چریکی واحدی دارند. «سرقوماندانی» این پایگاه و فرماندهی کل جبهه‌های ولایت فاریاب هم بعهدهٔ «اینجینر» است. طی سفرمان، چه در مرز ایران و چه در بین راه، ذکر خیر او را زیاد شنیده بودیم. خاصه از افراد با سواد و اهل مطالعه، که کلی از او تعریف می‌کردند. به همین خاطر هم دل، دل می‌کردم ببینمش، که چه جور آدمی است.

قبل از حرکتمان از کمیتهٔ «آمرکریم»، هدایت را یک روز جلوتر فرستادیم درزآب، تا اینجینیر را از آمدنمان با خبر کرده باشیم.

بالاخره بعد از ۱۰، ۱۲ ساعتی «صخره نوردی»، بی‌حس و حال و از نفس افتاده، رسیدیم بالای تپهٔ مشرف به درزآب. از همان بالا نیم‌نگاهی انداختم به وضع و اوضاع محل. خانه‌ها خشت و گلی‌اند، با سقفهای مسطح و نه گنبدی، آنطور که تا اینجا دیده‌ایم. سَرک [راه]ها، همه خاکی‌اند و خبری از «سَرک قیر» (جادهٔ آسفالت) نیست. مثل سایر روستاهای بین راهمان. تیر چراغ برق و تیرکهای تلفن و تلگراف هم که تکلیفشان معلوم است. «یو خودور»!

رفت و آمد ماشینها، اینجا بیشتر به چشم می‌خورد. اکثراً جیب‌ها و کامیونهای غنیمتی نظامی‌اند. از قرار، مشکل کمبود «تیل» [بنزین] را به نحوی حل کرده‌اند. به چه نحو؟ باید پرسید. بیشتر از همه اینها، آنچه که برای من جالب بوده، سرسبزی اینجاست. از بالای تپه، زیر پایمان تا چشم کار می‌کرد، دار و درختهای انبوه از هر گوشه و کناری سرک کشیده بودند توی سینه کبود آسمان. از لب مرز تا اینجا، به جز یکی دو استثناء، ۳۲ شبانه روزی می‌شد که جز کویر و کوه و کمرهای صخره‌ای و خشک و بی‌آب و علف، چشممان به هیچ سبزینه‌ای نخورده بود. حالا دیدن اینهمه سرسبزی حسابی سر حالمان آورده بود. معطل نکردیم. اسبها را «هی» زدیم و از سینه کش تپه سرازیر شدیم.

با خودم فکری شده بودم که چرا از خوشامدگونی مرسوم مجاهدین با آن فیرهای هوایی و سایر تشریفات!، که تا اینجای سفر از فرط تکرار به آن عادت کرده بودیم، خبری نیست؟ از این هم که بگذریم، سابقه نداشت که ما به منطقه‌ای برویم و از همان سرازیری آبادی، قوماندان صاحبی، با ۱۰، ۱۵ نفر قراول یساولش به استقبالمان نیایند. برای لحظه‌ای هول برآم داشت نکند گوشهای معیوب هدایت، مطابق معمول همیشگی، پیغاممان به اینجینیر را عوضی شنیده. از این قرار که به جای رساندن پیغام: «فردا غروب حتماً به منطقه شما می‌آئیم»، از قول ما به آن بنده خدا گفته: «اصلاً به منطقه شما نمی‌آئیم!»

این سئوالهای بی‌جواب، حسابی اعصابم را خط خطی کرده بودند.

دست آخر ناچار شدیم سراغ مقر «اینجینیر» را از پس‌رکی

بگیریم. او هم ما را سرراست برد به طرف پایگاه مرکزی چریکها. حوالی پایگاه چند مجاهد پیر و جوان را دیدیم که داشتند قبضه «زیگو - يك» بک لولی را جابجایی کردند. آنهم باچه زور و زحمتی. کمی جلوتر، پای چند درخت بید، چشممان به جمال «هدایت» روشن شد. با يك مجاهد لاغر و ریز نقش گرم بگو بخند و اختلاط بود. رفتم طرفش که: «مرد حسابی! اینطوری پیغام ما را به اینجینیر رساندی؟ انگار باز هم عوضی شنید که گفت: این چی گپ است؟ آمر کریم خود را اینجار رسانده نمی تانه!... که دیدم واویلا! قید قیل و قال بی فایده و سبب گفتن و سماق شنیدن با هدایت را زدم و حالی اش کردم بیاید به کمکمان، زلم زمبوهایمان را از روی اسبها برداریم. خودم جلو افتادم، هدایت و رفیقش هم دنبالم. بعد از باز کردن طنابها، همراه ذاکر و هدایت و ینگه‌اش، هن و هن کنان کیسه‌ها را بردیم زیر درختها. تا بعداً فکری برای جایشان بکنیم. رسیدیم به کیسه‌های برزنتی [مثل کیسه انفرادی‌های سربازی - منتهی بزرگتر از آن]. خستگی طول راه کم چزانده بودمان، حالا هم مبتلای این کیسه‌های صد منی شده بودیم. کیسه و سائل شخصی و سور و سات فیلمبرداریمان از همه سنگینتر بود. باید خیلی با احتیاط، از چهار گوشه‌اش می گرفتیم و نرم نرمک می‌رساندیمش زیر درختها.

نقداً ۳ نفرمان، هر کدام يك گوشه کیسه را چسبیدیم. سر چرخاندم طرف رفیق هدایت که کیسه گونی بدوش، می رفت طرف

۱- [آتشبار پدافندی زمین بهوا ^{z.p.o} ۱۴/۵ م.م - افغانها به آن زیگو يك

می‌گویند.]

درختها. گفتمش: «اونو ول کن، بیا اینجا کمک ما». طرف هم حسب الامر! بدو خودش را به ما رساند. کیسه را که از ترك اسب برداشتیم، جلدی شانه داد زیرش و تا به خودمان بیائیم، تیز و بز رفت طرف درختها. ماندم حیران که این يك مشت پوست و استخوان، اینهمه زور و قوت را از کجا آورده؟ شنیده بودم «کار نیکو کردن... الخ اما این جورش را ندیده بودم. خیالم از بابت قبل منقلمان که جمع و جور شد رو کردم به هدایت تا از او بپرسم: پس «اینجنیر صاحب» چه شد؟ اما هدایت مجال نداد و رو کرد به همان مجاهد که: «اینجنیر صاحب»، مانده نباشی! که دیدم عجب خبطی کرده‌ایم...

□

... کالائی [لباسی] نخ‌نما اما تمیز به تن و گالشهای لاستیکی درب و داغانی به پا کرده. لنگی رنگ و رو رفته‌اش را با چنان دقت و مهارتی دور سرش پیچیده که باد صرصر هم آنرا از سرش؛ «برداشتن نمی تانه». توی صورت گردش، چشمهای محزون میشی رنگش، با لبهائی که خنده‌های نمکین از آن دور نمی‌شود، همزیستی مسالمت‌آمیز برقرار کرده‌اند. همزیستی حُزن و سرور. سوار بر «کله فیل»^۱، صبح علی الطلوع آمد سراغمان. همینطور بی هدف داشتیم از مقر می‌زدیم بیرون که چرخش توی

۱- در اصل نوعی کامیونت روسی و صد البته نظامی. مثل و مانندش، از حیث ظاهر، کامیونتهای «میتسویشی» و «تویوتا» اند. افغانها بخاطر اتاقل زیتونی رنگ آن، اسمش را گذاشته‌اند کله فیل! که زیاد هم بی‌مسما نیست.

روستا زده باشم. تخت گاز داشت می آمد طرفم. بعد هم زد روی ترمز و با زبان اُزبکی [بخوان تُرکی] پرسید: «هارا گداسن؟». که انگار دنیا را بهم دادند. تُرک زاده باشی و آن وقت بعد از چندین هفته، توی قلب افغانستان کسی با تو ترکی حرف بزند؟ معطل نکردم و رفتم طرفش. اشاره کرد سوار شوم. پریدم بغل دستش و برو که رفتی.

کمی که گذشت با خنده گفت «از این موتر» ها در هیچ جای دنیا نمی‌توانی پیدا کنی. از حرفش تعجب کردم. اتفاقاً توی دیوهای ارتشی خودمان اوراقهایش را زیاد دیده بودم. همین را هم به او گفتم. در آمد که: هر کدام از این کله فیلها در اصل ۵،۴ موتر عیینک [= اسقاط] بوده، مجاهدین پارچه [قطعه] های سالم آنها را سرهم تیار کرده، این کله فیلها را می‌سازند.

و چه خوب هم می‌سازند این کله فیلها را.

گفته‌اند «دم را غنیمت بشمار» و البته بیراه هم نگفته‌اند. بهترین فرصت را بدست آورده بودم تا از ته و توی زندگی‌اش سر در بیاورم. اوّل امتناع می‌کرد که: ما قابلیت این گپها را نداریم و... قس علیهذا. دو قرانی‌ام افتاده بود که ریا نمی‌کند. برای همین هم بیشتر پای‌اش شدم. بالاخره با همه کراهتی که داشت، حاضر شد کمی از خودش حرف بزند.

لیسانسش را از دانشکدهٔ فنی «تکنیکوم مزار شریف» گرفته، رشتهٔ تخصصی‌اش هم صنعت نفت است. از همان سالهای دانشکده، با «پروفیسر» های روسی، که به جای درس، قزعبلات مارکسیستی بخورد دانشجوها می‌دادند، دست به «یخن» [یقه] شده. تازه درسش را تمام کرده بود که خیمه شب بازی «انقلاب ۷

«ثور» سال ۵۷، براه افتاد. اواخر سال ۵۷ با سمت کادر فنی «ریاست تفحصات نفت و گاز شبرغان» مشغول به کار شد. در برج حمل [فروردین] ۱۳۵۸ کودتاجی‌های خلقی! او را هم مثل بقیه جماعت روشنفکر اهل دیانت و مخالف کمونیزم، راهی مهمانخانه مجل شمال کابل کردند. زندان پل چرخ‌ی! حدوداً هفت ماه «بندی» بوده و صد البته در معرض انواع و اقسام «کت و کوب»، اعم از شلاق و شوک الکتریکی و قس علیهذا. منتهی از آنجا که هر سر بالائی سرازیری دارد، در سنبله [شهریور] ۵۸ «حفیظ‌الله امین» این یار غارو «شاگرد» و ندیم «نابغه کبیر شرق» و «اعجوبه زمان» یا بقول کارمل: «رفیق شادروان!»، یعنی جناب «نور محمد تره‌کی»، هوس کرد سر «معلم کبیر» ش را بکند زیر آب. و کرد. خودش را هم «بحیث سرمنشی عمومی کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان / رئیس شورای انقلابی و لومری وزیر [= نخست‌وزیر] جمهوری دموکراتیک کذا، مفتخر کرد. بعد هم برای سرکار گذاشتن خلق کبیر افغانستان!، و صد البته کسب وجهه، مبالغی «عفو عمومی عام و تام» اعلام کرد. هرچند که عمده مشمولین این «عفو عمومی...» زندانیهای عادی بودند و غالب سرکردگان بندی [زندانی] «اشرار، مأمورین جنرالهای پاکستانی و مرتجعین ایرانی!» و «اخوان الشیاطین!»^۱ را، همین جناب «امین» در دوران شاگردیش در مکتب معلم سابقش، با مترقیانه‌ترین شیوه‌های ممکن، سر به نیست کرده بود، با همه این اوصاف، تعداد قلیلی از بقیه السیف حکومت تره‌کی هم از زندانها

۱- جوجه کمونیست‌های کابل، از مجاهدین و روشنفکران مسلمان افغانی با

خلاص شدند. یکی از این خلاص شده‌ها «محمد نسیم مهدی» بود:

هر شب به انتظار جوخهٔ اعدام تا سحر بیدار می‌ماندم. شبی درب سلولمان باز شد و زندانبان که لیست بالا بلندی هم دستش بود آمد طرفمان که: «اسمهائی را که می‌خوانم، بیایند بیرون!» می‌خواستند اعدامشان کنند. من هم که فکر می‌کردم جزو اعدامی‌ها باشم، با خودم گفتم: خدا را شکر! بالاخره از این بلا تکلیفی خلاص شدم!.

اسم ۲۴ نفر را خواند ولی از بد حادثه اسم من جزوشان نبود! همان شب آنها را از سلولمان بردند و نیم ساعت بعد صدای رگبار کلاشینکفها بلند شد... نفهمیدم چقدر گذشت که ناگافل دوباره درب سلولمان را باز کردند و یک افسر خلقی از همان دم درب سلول به ما که حال و روز خوشی نداشتیم، زل زده بود و لب از لب نمی‌جیباند.

غفلتاً زد زیر خنده. مثل وحشی‌ها می‌خندید. بعد هم گفت: از رفتن دوستانان پکر نشوید. بزودی شما را هم به آنها ملحق می‌کنیم. درب را بست و رفت. آن شب تا سحر صدای قفل و کلیدها لاینقطع بلند بود. ۴ بار هم صدای رگبار کلاشینکفها بگوشمان خورد...

شب بعد، ساعت ۱۲ بود که دوباره درب سلولمان را باز کردند. همان زندانبان شبهای قبل بود. مطابق معمول لیستی هم دستش گرفته بود. شروع کرد اسامی

را خواندن. اینبار بختم بلند بود. سومین نفر من بودم. با خونسردی از سلول خارج شدم پشت سرم هم ۲۱ نفر دیگر. سلولمان کاملاً خالی شده بود. تا دوباره نصیب چه کسانی بشود. چشمهایمان را بستند و ما را به يك ستون ردیف کردند. دست نفر پشتی روی شانهٔ نفر جلویی. از میان کریدور حرکت کردیم تا بالاخره ما را از ساختمان زندان خارج کردند و به حیاط زندان آوردند. کنار دیوار به خطمان کردند. رو به دیوار. بعد هم چشم بندهایمان را برداشتند. هرچه منتظر ماندیم تا سر و کلاه جوخه اعدام پیدا بشود، خبری نشد. بیشتر از نیم ساعت دلشورهٔ نیامدنشان را داشتم که چرا خلاصمان نمی‌کنند؟... بعد از يك ساعت که همانطور بلا تکلیف رو به دیوار ایستاده بودیم دوباره آمدند و چشمهایمان را بستند و به دستور زندانبان بطرف ساختمان براه افتادیم... بعدها فهمیدیم همان شب امین بر علیه تره کی کودتا کرده بود و موقتاً احکام اعدام محاکم خلقی را معلق... بالاخره با فرمان عفو عمومی «عام و تام»، از زندان خلاص شدم.

به محض خلاصی از زندان به محل «بادوبوش» [زادگاه = موطن] خودش، یعنی همین درزآب برگشته بود و از آن روز «الی یومنا هذا» در ولایات «فراه»، «سمنگان»، «بلخ»، «جوزجان» و «فاریاب» بکار و پیکار با «گموزیم» مشغول:

از همان روز خلاصی از پلچرخی تصمیم گرفتم به شکرانه عمر دوباره‌ای که خداوند به من عطا کرده، به

مجاهدین ملحق بشوم. مثل يك «مجاهد» زندگی کنم،
بجنگم و اگر اجلم رسید، مثل يك «مجاهد» بمیرم.
بشدت سرخ شده بود و لرزه غریبی به آهنگ کلامش افتاده
بود...



... پرسیدم: «چکار می‌کنی؟» کتابش را گذاشت زمین و با
خنده گفت: کتاب می‌خوانم. فهمیدم منظورم را نگرفته. گفتم:
«مقصودم اینه که خرج و مخارجت را چطور تأمین می‌کنی؟
علی‌الخصوص که زن و بچه هم داری.» نمی‌خواست جوابم را
بدهد. اما اول کنش نبودم.
بالاخره گرفت:

خودت که توی این مدت وضعم را دیده‌ای.
من توی این دنیا هیچ چیز ندارم. حتی مختصر
هست و نیستم را هم بعد از ازدوایم، با بمباران هوایی
روسها از دست دادم.
گفتم: «ولی تو که تحصیلکرده‌ای، مهندسی؟» گفت:
چرا. من مهندس نفت و گازم. برای آدمی مثل
من کار قحط نیست. ولی رشته تخصصی من توی این
دوره و زمانه، فقط بکار کمونیستها و روسها میاد. قبلاً
گفته بودم که مناطق نفت و گازخیز کشورم را آنها
اشغال کرده‌اند. جاهائی مثل «شبرغان» را. آدمهائی با
سطح تخصصی من را هم با مواجب کلان استخدام

می‌کنند. ولی من قبل از مهندس بودن، مجاهدم.
درآمدم که: «اما زن و بچه‌ها هم حقی به گردنت دارند.
گفت:

به همین دلیل هم با پدرم قراری گذاشتم...

حرفش را بریدم و پرسیدم: «چه قراری؟»، گفت:

«پدرم مختصر زراعت دیمی دارد قرارم با پدرم این
شد که خرج خانواده‌ام را پدرم تأمین کند، من هم بکار
جنگ و جهاد برسم.

ذاکر که نداری و فقر «اینجینیر» را باور نکرده بود پرسید:
«یعنی واقعاً شما آه در بساط ندارید؟»

خندید و گفت: «آنقدرها هم بی‌چیز نیستم...

بعد هم با انگشتهایش پیراهنش را نشانمان داد که:

به فضل خدا این یکدست کالای تنم را دارم.

اینطور بهتر است. چرا که نه؟

با خیال راحت جهاد می‌کنم، اگر هم شهید شدم

راحت به حضور خدا می‌رسم.

بعد هم دوباره کتاب را از روی زمین برداشت و رفت توی بحر
مطالعه. چشمم به روی جلد کتابش خورد: «درباره جنگ» بقلم
کلوس ویتس [کلاوز ویتز = Claus Witt] متفکر نظامی پروسی در قرن
۱۹. کتاب «درباره جنگ» او موجد بزرگترین تحولات در تاریخ
نظامی جهان است... حالا ساعت ۹/۵ شب شده.

الآن که دارم این مطالب را می‌نویسم، اینجینیر مشغول نوشتن
چیزهایی در حاشیه کتاب است. لابد مطلب بدرد بخوری پیدا
کرده. درد زانو هم دوباره شروع شده، برای امشب کافی است.

داستان

زخم خونین ژنرال

سید اسحاق شجاعی

ژنرال «بورس گرومف»، فرمانده کل نیروهای روسی در افغانستان با چوب دستی ظریف خود خط برجسته‌ای را روی نقشه می‌پیمود و توضیح می‌داد. گاه روی نقطه‌ای توقف می‌کرد و خطراتی را شرح می‌داد که ارتش سرخ در بازگشت، پیش رو داشت. این خط از کابل شروع شده از میان یکرشته کوههای سر بفلک کشیده، دره‌های عمیق و دشتهای هموار و ناهموار آشفته می‌گذشت و به رود «آمو» پایان می‌یافت. آن طرف رود با رنگ سرخ «ترمز» نوشته شده بود. شهرها و آبادیهای مسیر این جاده طولانی با نقطه و کمین‌گاههای مجاهدین با دایره علامت‌گذاری شده بود.

دوازده افسر دورادور میز سنگین و بیزار روی نقشه خم و راست می‌شدند و به توضیحات ژنرال که برایشان تحمل‌ناپذیر می‌نمود گوش می‌دادند. «دیمیتری کارانف»، جوان‌ترین افسر حاضر با نیم رخ راست خود به «الکساندر» نگاه کرد و پشت سر

ژنرال عکس «گورباچف» را نشان داد و با زمزمه گفت: «اگر او پیدا نشده بود، چه می‌شد رفیق؟!» الکساندر که با زحمت حواس خود را از جای دوری فرا می‌خواند، لبهای تراشه‌ای خود را با زبان ماساژ داد و با بی‌حوصلگی جواب داد: «خوب، شاید در غم جدائی می‌مردیم، بلی می‌مردیم.» کارانف با لذت گفت: «آه که چه خوب بدادمان رسید. اگر کمی دیرتر آمده بود.. نمی‌دانم... نمی‌دانم...» ژنرال و افسران به گفتگوی کارانف و الکساندر جلب شدند. ژنرال با نگاه مهربان به کارانف گفت: «رفیق جوان من! تو تنها نیستی که نگران آینده باشی. فرق تو آن است که تازه ازدواج کرده و خیلی جوانی، رفیق! تو برای رسیدن به زن جوانت مجبوری این جاده خطرناک را طی کنی. در واقع همگی مجبوریم این راه را برگردیم. پس به توضیحات من خوب گوش بدید.» کارانف پهلوی خود به الکساندر چیزی گفت که تنها نام زنش «ماریا» به گوش ژنرال رسید. باقی آن مانند زمزمه مبهم رودی در فضای خاکستری اتاق محو شد.

ژنرال نگاه خسته‌اش را از افسران دزدید و به پنجره خیره شد. دانه‌های برف مانند گلوله‌های سربی روی سمینت می‌افتاد. آسمان کابل چون زن بچه مرده‌ای می‌گریست. همه جا تار و گرفته بود. کوههای اطراف محو در مه و برف، هیولاهایی بودند با تنه کدر و چادر سفید. تک درختهای لخت از سرما زار می‌زدند. خیابان در اشغال برف، بی‌رهگذری، یخ می‌بست.

ژنرال به یکایک افسران زیر دست خود نگاه کرد، غم و شادی در چهره‌هایشان در هم آمیخته بود. بازگشت سالم بوطن اما از میان صدها خطر که در طول جاده کمین کرده بود. چشمهای ژنرال

روی چهرهٔ بچه‌گانه‌ی کارانف ثابت ماند. او را بیش از دیگران می‌شناخت. سیمایش در این دو سال چقدر رنجور و کوفته و پرچین و چروک شده بود. اگر یکسال دیگر اینجا می‌ماند، پیر می‌شد و ماریایش او را نمی‌شناخت. بارها کودکانه به ژنرال گفته بود: «قربان! کی از این جهنم خلاص می‌شویم. قربان! دیگه کاری از ما ساخته نیست. آه دلم گرفته! آه ماریای من! آه!...» و ژنرال مثل پسر خودش او را دلداری داده بود: «دوست من! شجاع باش! ما مأموریت داریم نیروهای خارجی را که به افغانستان تجاوز کرده‌اند نابود کنیم. تو با پیروزی برمی‌گردی ستوان...!».

کارانف زمزمه می‌کرد: «پیش از آنکه پیچیده در پرچم با هواپیما بازگردانده شوم، قربان!... قربان...!».

ژنرال بخود آمد و سنگینی نگاه افسران را به چهرهٔ خود حس کرد. لبخندی بر لب آورد و از جایش برخاست نقشه را به دیوار آویخت. نوک چوب دستی را در نقطه‌ای گذاشت که با دایره و ضرب در مشخص شده بود. با کینه به جانب افسران برگشت و گفت: «آقایان این قسمت خیلی حساس است. اینجا «پل خمی» و این جا «سالنگ» شروع می‌شود. از اینجا داخل همان دره‌ای می‌شوید که پیشتر گفتم. اینجا دره بسیار تنگ می‌شود. از دور آدم فکر می‌کند بسته شده و راهی نیست. اطراف آن را کوههای بلند گرفته، یا پیچ و خم و سنگ لایخ است. ما اسم این تنگی را «گلوی مار» گذاشته‌ایم. شما همه شنیده‌اید... حتماً...؟!».

سرهنگ «ایوان پی‌یر» بدون آنکه چشمهای آیش را از نقشه بردارد، گفت: «گلوی مار! می‌شناسم قربان! از آن چند بار گذشته‌ام.»

افسران به اندیشه فرو رفتند؛ چگونه از این آخرین خطر نجات می‌یافتند؟! «یوری بلونوکف» افسر چاق و جوان گردن کشید و گفت: «قربان! خیلی‌ها افغانستان را از آسمان دیده‌اند. آسمانی آمده و آسمانی جنگیده‌اند. دلشان می‌خواهد آسمانی هم بروند.» ژنرال بی‌توجه به حرف بلونوکف ادامه داد: «سرهنگ پی‌یر! مسئول امیت لشکر شما هستید از این نقطه که گذشتید، آمادگی را کامل می‌کنید. یک قطار تانگ پیشاپیش، و بعد لشکر وارد می‌شود. در پی لشکر هم چند تانگ بخصوص پوشش هوایی باید وسیع باشد. هلی‌کوپترها و جنگنده‌ها از پیش شناسائی کرده بکوبند. سرهنگ! مرا هم در جریان می‌گذارید!» سرهنگ سرش را با ترس و تنفر بالا برد. آب دهانش را فرو داد و گفت: «بلی قربان! تماس می‌گیریم. حتماً قربان!»

ژنرال از دیوار جدا شد، نزدیک میز آمد و گفت: «ما با فرماندهان مخالف که در طول راه قرارگاه دارند تماس گرفته و قرارداد امضاء کرده‌ایم. به آنها اسلحه و امکانات داده‌ایم. بخصوص با آنها که در اطراف گلوی مار جای پای دارند. ولی... ولی به دشمن نباید اعتماد کرد. بقدرت خود تکیه کنید. خوب رفقا، همه چیز برای حرکت لشکر شما آماده است. امیدوارم تا سه روز دیگر از پل دوستی گذشته بخاک وطن برسید، درباره این جاده اگر چیزی مانده می‌توانید پرسید!»

پریشانی و آشفتگی، ذهن همه را خشکانده و سکوت سرد و سمج فضای اتاق را اشغال کرده بود. ژنرال نیز سرش را بزیر انداخته با چوب دستی خود بازی می‌کرد. ناگهان صدای کارانف چون شمشیری بر دیوار سکوت فرود آمد: «قربان! به مردم چه

بگوئیم.» ژنرال پوزخندی زد و گفت: «رفقا بهتر است به جاده سالنگ و گلوی مار فکر کنید. مردم از ارتش چیزی نمی‌پرسند. سیاست مداران جواب مردم را در آستین دارند. اما تو کارانف به ماریا خواهی گفت که دوری او را تحمل نتوانستی. موفق باشید رفقا!» ژنرال برسم نظامی احترام کرد و با شتاب از در خارج شد. افسران ایستاده مانده بودند.

□

آن شب خواب ژنرال گریخته و فکرهای آشفته آزارش می‌داد؛ از افغانستان برای همیشه می‌رفت با صدها خاطره و حادثه. زن و بچه‌هایش چقدر در دوری او بی‌تابی می‌کردند. یادش نمی‌رفت که نه سال پیش به اینجا آمد. بعد از یکسال خدمت به مسکو بازگشت در حالیکه باورهایش عوض شده بود. اینجا اثری از پاکستانی آمریکائی یا ایرانی نبود. مردم فقیر با چوب و سنگ از کیان خود دفاع می‌کردند. اما او نظامی بود و بار دیگر بدستور مقامات راهی اینجا شد. ولی دست و دلش به جنگ نمی‌رفت. بعد از شش ماه به دوشنبه بازگشت و مدتی آنجا استراحت کرد، و باز به اینجا فرستاده شد. این بار تصمیم گرفته بود کار را یکسره کند. می‌خواست این زخم خونین را ریشه‌کن و خود و کشورش را راحت سازد. اما مشکلات ارتش سرخ روزبروز بیشتر و مقاومت مردم شکست ناپذیر می‌شد. اکنون مجبور بودند همگی بروند و میدان را برای گردنه‌گیرها بگذارند. آن هم با هزار خطر تا مرز، ژنرال به پهلوی چپ غلت زد و با خود گفت: «عجب دامی! خوبست که این را

حالا سیاست‌مداران هم می‌فهمند. ولی آنها هنوز از دور، دست به آتش دارند. فقط ارتش بیچاره!...»

تن ژنرال داغ شده بود و هوای اتاق داشت خفه‌اش می‌کرد، پتو را از روی خود کنار زد و به رنگ مرموز اتاق خیره شد. لامپ شب اتاق را دو - سه رنگه کرده بود. چشمهایش را بست. باز هم افکاری پریشان‌ش می‌کرد: «... تانک و هواپیما و موضع مشخصی که ندارند. اصلاً نمی‌دانی با کی می‌جنگی، ناگهان تیری سینه‌ات را می‌شکافتد و خون فواره می‌زند. می‌جنگی و نمی‌جنگی. با آمریکا بجنگی بهتر است. اما اینجا...»

ژنرال خاطرش را از لشکر ۲۴ نمی‌توانست جمع کند. بخصوص یادش از کارانف می‌آمد: «چقدر ستوان از جنگ می‌ترسید و چقدر برای ماریا دل‌تنگ شده بود، آنها جنگجویان اینجا را نمی‌شناسند و کارانف برای ما می‌فرستند. سنگی به سنگی بخورد می‌میرد... لشکر ۲۴ از تنگی گلوی مار گذشته یا نه؟ نمی‌دانم چرا گزارش ندادند؟ این تنگی! این تنگی در همین چند ماه که نیروهای ما خارج می‌شوند چند بار در گلوی مار کمین خورده‌اند. هرچه از هوا کوبیدیم فائده نکرد که نکرد. حالا لشکر ۲۴... وای چرا گزارشی ندادند.»

ژنرال به ساعتش نگاه کرد. يك و بیست دقیقه بود. هنوز گزارش لشکر ۲۴ را نداشت. بخودش فشار آورد که دیگر هیچ اندیشه‌ای را بذهن راه ندهد و بخوابد. اما کابوس «گلوی مار» او را رها نمی‌کرد...

ژنرال گرومف همراه لشکر ۲۴ بود. صدای سرهنگ پی‌یر می‌آمد: «به تنگی گلوی مار وارد می‌شویم.» چند چرخ‌ی از بالای

تنگی گذشتند و دود غلیظی از عمق دره برخاست. کارانف را دید که با رنگ پریده درون تانگی مخفی شده است، اکنون ژنرال در عمق دره پیش می‌رفت که ناگهان سنگ بزرگی از کوه سرازیر شد. راست بسوی جیب ژنرال می‌آمد. نزدیک و نزدیک تر می‌شد. ژنرال خطاب به راننده‌اش داد زد: «یوری عقب برو، یوری عقب...» یوری اندروبیچ، جیب را پس کشید. سنگ بزرگ پیشاپیش و انبوه سنگهای دیگر دنبالش پرش‌کنان می‌آمدند. ژنرال می‌خواست فریاد بزند و تانگ پیش از خود را به شتاب وادارد، اما صدایش بیرون نیامد. صدای وحشتناکی پیچید و دره لرزید. سنگها روی تانگ نشست... ژنرال از جا پرید، یادش از ماریا آمد که بیهوده انتظار کارانف را می‌کشید... دره تانگ از صدای بلند و کوتاه گلوله‌ها و بمب‌ها، از آتش و دود و از سنگ و خاک تاریک شده بود. تعدادی نفربر و تانگ آتش گرفته و عده‌ای به عمق دره سقوط می‌کردند. طیاره‌ها به هر طرف یورش می‌بردند و صدایشان در عمق دره انعکاس می‌یافت. آسمان را خاک و دود پوشانده بود.

ژنرال شتابان از جیب پیاده شد. پشت سنگی پناه گرفت. از آنجا قله‌های اطراف را نگاه کرد. شاخ تمام صخره‌ها، مردان مسلح موضع گرفته بودند. آنان را می‌شناخت. مجاهدین با لباسهای محلی و خشم مهارناپذیر. عده‌ای از آنان همراه سنگهای بسیار بسوی تاریکی عمق دره سرازیر شده بودند. ژنرال در میان امواج خروشان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. قلبش می‌فشرد و نفسش بالا می‌آمد و پس می‌رفت. می‌مرد و زنده می‌شد. از درون تاریکی تیری بسوی ژنرال صفیر کشید و خون از سینه‌اش فوران زد. «آخ - آخ... آخ...»

ژنرال از فریاد خودش بیدار شد. آشفته و پریشان برخاست. تب و خستگی فرسوده‌اش کرده بود. ملاقه‌ها از عرق خیس شده بودند. سرش درد می‌کرد. سینه‌اش را دست کشید و به اطرافش چشم چرخاند. پس همه را خواب دیده بود. خیلی خوشحال شد. یادش از لشکر ۲۴ آمد با خودش گفت:

«ممکن است بلای بی‌سرساز آمده باشد. تا حالا دوبار باید گزارش می‌دادند» گوشی دفتر خود را برداشت و به منشی گفت: «خبری از لشکر ۲۴ رسیده خانم؟» منشی با صدای لرزان جواب داد:

«بلی پیام مهمی صبح زود رسیده قربان!... سرهنگ پی‌یر تماس گرفت و گفت: در گلوی مار به لشکر شبیخون زده‌اند. بدام افتادند قربان!»

گوشی از دست ژنرال افتاد. دست و پایش سست شد و زمزمه کرد: «کارانف! کارانف بیچاره من!» یادش آمد تا چند روز دیگر خودش از گلوی مار خواهد گذشت.

مزار

م. جلالی

به زادگاهم «باغچار» و زمستان خاموشش

شب کوهستان،
چوپان تنها، گله‌ای رمیده، فریادی در گلو شکسته...
چون زوزه کشدار گرگی بود در من، خبر تبر زدن مزار،
ناگهانی و مرگبار.

سراسیمه و هراسان بیرون آمدم. همه جا یخ بسته بود. از خانه
همسایه صدای همهمه می آمد. به پشت بام برآمدم. سرما نیشتر
می زد. پرده‌ای از اشک مقابل چشمانم را گرفت و یخ بست. همه
چیز پشت دیواره‌ای از یخ گم شده بود. کم کم دیدم دشت را که
یکپارچه نیلی بود. اشباح اینسوی و آنسوی می خزیدند.

که بودند آنها؟

چه می کردند با او؟

چه بود میان من و او؟

آغاز آشنایی من و مزار برمی‌گردد به يك ظهر پاییزی. قافله‌ای کوچک در کنار درخت بزرگی فرود آمده بود، تا نفسی تازه کند و دوباره بسوی سرنوشت خود راهی شود. به روایت پدرم در آنروز به روی فرشی از برگهای مزار بدنیا آمده بودم، که همین واقعه زمین‌گیرشان کرده بود و همانجا ماندگار شده بودند. من تا چشم گشودم خود را در کنارش دیدم. مزار آشنای همهٔ بچه‌های آبادی بود. همهٔ ما نامهایمان را بر پشت و شانه‌اش خالکوبی کرده بودیم. سال که بر او می‌گذشت نامها نیز بزرگ و بزرگتر می‌شدند. تصویرش در خواب و بیداری مقابل چشمم بود.



نگریستم. اشباح انبوه‌تر شده بودند و تصویر مزار گم شده بود. از پشت بام به زیر آمدم. از جوی آبی گذشتم که از کنار مزار می‌آمد. احساس کردم بزرگتر شده‌ام. نمی‌دانم چرا.



بر کنارهٔ راه و بر لب جوی قد کشیده بود. چون چتری که در سینهٔ آسمان باز شده باشد. با دهها شاخهٔ سبتر که هریک برای خود درختی تنومند و سالخورده بودند، با یال و کوبالی تماشایی، آنگونه که هنگام در آغوش کشیدن هیچکدام، انگشتانت از دو سو بهم قفل نمی‌شدند. همه از يك تنه برآمده بودند. تنه‌ای که ریشه‌هایش چون سم اسبهای اساطیری، سینهٔ زمین را شکافته بود.

آنگونه که من خیال می‌کردم به پشت گاوماهی رسیده است و عباس یقین داشت. هر صبح، آفتاب در لابلای شاخ و برگهای هزاران تکه می‌شد و هر تکه‌اش روزنه‌ای، که خانهٔ يك پرنده بود. صدها پرنده بر سر و دوشش آشیانه ساخته بودند. از زاغ و کلاغ گرفته تا گنجشک و سار و کبوتر. آنسان که به شهر پرندگان می‌مانست.

□

چه دشوار است دویدن در برف. چه بُرنده است خنجر برف. انگار پای برهنه در میان خارستان می‌دوی و خارها از هر طرف زخم می‌زنند. اگرچه برایش کاری نمی‌توانستم انجام دهم اما باید می‌رفتم. گاه تا کمر در برف فرو می‌شدم و باز بسختی خود را بالا می‌کشیدم. هرطور بود باید بر قتلگاهش حاضر می‌شدم. باید خود را بر سر جنازه‌اش می‌رساندم. نمی‌توانستم در این تنگنای اره و تبر بخود واگذارم. به پاس سالها با هم بودن باید می‌رفتم.

□

عمرش را کسی یاد نمی‌داد. بسی سالخورده‌تر از پیرمردهای دهکده بود. خاک سید نبود. کسی به پا بوسش نمی‌آمد. زنهای ده کودکان بدخو و گاوهای شیرده‌شان را به دورش نمی‌گرداندند. اما هرچه بود نزد تمام مردم آبادی قدر و منزلتی داشت. مقدس بود. برای بسیاری حکم زیارتگاه را داشت. هیچکس جرئت نمی‌کرد چپ بسویش نظر کند، یا برگ از برگش بتکاند. اگر کسی خیالی

می‌کرد با حاجی طرف بود. مزار سایه سنگینش را انداخته بود روی زمین حاجی صمد و حاجی بر طبق قانون نانوشته‌ای حکم متولی‌اش را پیدا کرده بود. شاید بخاطر اینکه روی زمینش قرار داشت. اما مزار از تمام مزایای متولی‌گری برای حاجی فقط نکبت داشت و بس. در چهار سمتش صدها متر زمین زراعتی را زیر سایه گرفته بود و مانع رسیدن نور خورشید به ساقه‌های نازک گندم می‌شد. از طرفی چون قرارگاه همه پرنده‌گان منطقه بود، تابستانها هنگام رسیدن خوشه‌ها، مثل طوفان ملخ، گنجشک از شاخه‌هایش فرود می‌آمد و دمار از روزگار کشت و کار اطراف درمی‌آورد. اجتماع انبوه کودکان برای بازی کردن و اتراق مسافران در پای آن نیز مزید بر علت بود. بیچاره حاجی هر سال زمینهای اطرافش را شخم می‌زد. بذر می‌پاشید، اما از محصول خبری نبود. چه می‌توانست بکند. آنهمه زمین را که نمی‌توانست به امان خدا رها کند و از محصولش چشم‌پوشد. با اینهمه حاجی نگهبان پرو پا قرص مزار بود. اگر کسی خدای ناکرده دستی به شاخه‌هایش می‌زد، شر براه می‌انداخت و خون‌پیا می‌کرد...

□

تا من رسیدم همه چیز به پایان رسیده بود. مردم اسب را کشته و زین را زیر سرشان نهاده بودند. هر کدام بیخ شاخه بزرگی را در بغل گرفته، بدنبال خود روی برفها می‌کشیدند و سمت خانه‌هایشان می‌بردند. آه! خدایا چه می‌دیدم؟ جنازه تکه تکه شده مزار روبرویم بود. چه کرده بودند این قوم؟ چه رفته بود بر حاجی؟

چه آمده بود بر سر مردم ده؟ چه می توانستم بکنم؟
 زمستان نفس قریه را بریده بود. زمستانی بلند، ابر بود. ابر
 بی‌روزنه، برف بود. بی‌لحظه‌ای توقف. وحشت بود و وحشت.
 وحشت خالی شدن کندوهای آرد. وحشت خالی شدن
 کادوهای علف. وحشت تمام شدن دی‌های هیزم. قرار نبود
 زمستان اینهمه درنگ کند. انگار خیال رفتن نداشت. با آن سوز
 کشنده‌اش امان مردم را بریده بود. بغل بغل خار و خاشاک در حلقوم
 تنور می‌ریختی، در يك چشم بر هم زدن دود می‌شد و به هوا
 می‌رفت. تنورها گویی جهنم روی زمین شده بودند. سیری نداشتند
 و سرانجام در نبرد نابرابر آتش و هیزم، پیروز البته آتش بود و آنچه
 بر باد رفته بود، دی‌های هیزم. نتیجه این جدال تپه‌های خاکستری
 بود که مقابل خانه‌ها قد کشیده بودند و دیگر هیچ. ترس در جان
 مردم لانه کرده بود. افتاده بودند بجان تك و توك درختانی که این
 گوشه و آن گوشه روئیده و سر از میانه برفها بیرون آورده بودند. اما
 آنها نیز در اندك زمانی نسلشان برچیده شد و عاقبت همه چشمها
 به يك نقطه خیره ماند، «مزار».

□

شب کوهستان،

چوپان تنها، گله رمیده، فریادی در گلو شکسته...

۱. «کندو» - «دی» و «کادو» به ترتیب محل نگهداری و انبار آرد، علف و هیزم می‌باشند.

چون زوزه کشدار گرگی بود در من، خبر تبر زدن مزار،
ناگهانی و مرگبار.

رسیدم اما چه رسیدنی. از مزار جز اجزایی قطعه قطعه شده
چیزی برجا نمانده بود. کجا رفته بود آنهمه زیبایی و شکوه؟ بر سر
آشیانه پرنندگان چه آمده بود؟ درد هجرت، درد بی‌ریشگی بر جانم
نشست.

چه کسی بودم من؟ در کجا متولد شده بودم؟ کجا بود خانه
من؟ سست شدم و فرو لغزیدم. با خود گفتم: فردا که بهار بیاید،
دیگر از چهجه پرنندگان خبری نخواهد بود...



صدایی هراسان از پشت سرم گفت: آه! پاهایت چرا
خون‌آلودند پسر!

خاطره

قيام الدين

قاسم حسینی

خاطره‌ای که الان می‌نویسم، جریان شهادت شهیدی است که خلوص و عشق به اسلام، شجاعت و زیرکی را در دوران زندگی مبارزاتی‌اش، در تاریخ جهاد مقدس ملت مسلمان افغانستان، خصلت جاودانگی به ثبت رساند. خورشید معنویت و درایت آن شهید، پس از گذشت هفت سال از عروج ملکوتی‌اش، هنوز در افکار و اندیشه‌های همسنگران‌ش می‌درخشد. آری! حتماً دوست دارید که شهرت و فرازهایی از زندگی او را بدانید...

نامش «عنایت‌الله» است با نام مستعار «قیام‌الدین». پدرش از مفقودینی است که در سال ۱۳۵۷ توسط رژیم اختناق «تره‌کی» دستگیر می‌شود و همچون ده‌ها هزار تن دیگر از چهره‌های سرشناس مملکت، تا به امروز مفقودال‌اثر است. قیام‌الدین پس از این حادثه، دورهٔ لیسه^۱ را ناتمام گذاشته و به مبارزین می‌پیوندد.

جوهر مردانگی و لیاقت او چندی بعد در خلال عملیاتهای پارتیزانی بروز می‌کند. در سال ۱۳۶۱ بعنوان قوماندان گروه^۱ شهادت انتخاب می‌شود. با انتخاب ایشان به سمت قوماندان گروه عملیاتی، عملیاتها وارد مرحله جدیدی می‌شود. «ولسوالی چمتال^۲» را که در جوار شهر «مزار» موقعیت دارد، در سال ۱۳۶۱ آزاد می‌کند. در طول سه سال فرماندهی‌اش، ده‌ها عملیات را در قلب شهر مزار با پیچیده‌ترین و ابتکاری‌ترین نقشه‌ها به پیروزی می‌رساند. او حقیقتاً عنصر محبوب ملت است. جوانی بیست و دو ساله که زنان و مردان مسن فرزندش می‌خوانند. قیام‌الدین دار و ندار خود را وقف جهاد کرده و حتی يك قالب صابون هم از بیت‌المال مصرف نمی‌کند...

در سال ۱۳۶۲ در يك عملیات پیروزمندانه، بشدت زخمی می‌شود، اما پس از مدتها تداوی دوباره بوظیفه قبلی‌اش برمی‌گردد. در یکی از شبهای تابستان سال ۱۳۶۳، نیمه‌های شب خواب می‌بیند که شهید شده و در عالم رؤیا تشییع جنازه‌اش را بر دوش همسنگران‌ش به تماشا می‌نشیند. از خواب می‌پرد، از بستر بلند می‌شود و در قرارگاه قدم زنان پیرامون رؤیایش می‌اندیشد؛ خدایا! شهادتم را در خواب دیدم، اما در بیداری چه؟ خدایا لیاقت آنرا دارم تا چون ده‌ها تن از بندگان عارفان که در جلو چشمم بسوی تو پرواز جمعی کردند، مرا نیز بسوی خویش بخوانی؟ خدایا من این خواب را حقیقت می‌پندارم. جدایی از شهید

۱- فرماندهی گروه

۲- فرمانداری چمتال

«عاقل»، «شهِید»، «حسینی»، «شهِید»، «مصطفی»، «شهِید»، «عارف» و ده‌ها شهِید دیگر برایم سنگین است.

قیام‌الدین تا صبح نمی‌خوابد. صبح فردا پس از نماز و نیایش با معبود، بچه‌ها حالت غیرعادی را در سیمای فرمانده محبوبشان می‌بینند. هر کدام با لحن صمیمی و برادرانه می‌پرسند: قیام! چه خبر است؟ در حال و هوای دیگر می‌بینیمت. قیام‌الدین از خوابش می‌گوید و از انگیزهٔ انقلاب درونی‌اش، بچه‌ها پس از شنیدن ماجرا، هر کدام به گونه‌ای سعی می‌کنند تا خواب را برای او معمولی توجیه کنند:

- ما که از این قبیل خوابها همیشه می‌بینیم.

- طبیعی هم هست. چون بیشتر از روزها مشغول نبرد با

کمیونست‌ها هستیم و برادران ما در جلو چشمان شهِید می‌شوند.

- عادیست که آدم این صحنه‌ها را به خواب ببیند.

- نباید خواب خود را اینقدر جدی بگیرید...

اما قیام‌الدین به عالمی بالاتر از اینهمه فکر می‌کند. آتش شوق ملاقات با پروردگارش، لحظه به لحظه در وجودش فروزاتر می‌شود. با حرکت کاروان، لحظه‌های ملاقات را در انتهای افق خیالش انگار می‌بیند. هر دم پایه‌های باورش محکم‌تر می‌شود. طرح عملیات در شورای فرماندهی قبلاً به تصویب رسیده و نقشه عملیات نیز آماده است. بچه‌ها اما، همه نگران فرماندهشان هستند. آنها بوضوح می‌بینند که شوق درونی شهادت، در سیمای قیام‌الدین تجلی کرده است. عده‌ای پیشنهاد توقف عملیات را می‌دهند. قیام نمی‌پذیرد. عده‌ای پیشنهاد عدم شرکت او را در عملیات می‌دهند، نمی‌پذیرد. به کل نیروها دستور آماده‌باش

می‌دهد. همه برای حرکت بسوی منطقه عملیاتی آماده می‌شوند. قیام‌الدین در حالیکه در خلسهٔ شهادت فرو رفته است برای چند دقیقه از همه جدا می‌شود. نمی‌دانیم کجا رفته است؟ پس از چند دقیقه پیدا می‌شود. در حالیکه بر لبانش نشانه‌ای از يك تبسم آسمانی نقش بسته است. با شوق می‌گوید: برادرا! من غسل شهادت کردم. بچه‌ها متأثر می‌شوند. برای همه این لحظات سخت است. آخر قیام‌الدین قبل از اینکه فرماندهٔ ما باشد برادر ماست. جنگیدن تحت فرماندهی او لذتبخش‌ترین لحظه‌های زندگی ماست. بغض راه گلوها را بسته است. با فرا رسیدن لحظه خداحافظی بغض‌ها می‌شکند. صدای حق حق گریه بلند می‌شود. تصویر آن لحظه به هیچ عنوان ممکن نیست.

عاقبت نیروها بسمت خط مقدم حرکت می‌کنند. ساعت عملیات فرا می‌رسد. مقر دشمن از چهار طرف مورد تهاجم شدید سربازان رشید اسلام قرار می‌گیرد. مرحلهٔ اول عملیات به ثمر می‌رسد. آنها که صحنه‌های عملیاتی را تجربه کرده‌اند می‌دانند، نگرانی شهادت همسنگران لحظه‌ای چنگ از کاکل خیال و اندیشهٔ هیچ رزمنده‌ای بر نمی‌دارد. مرحلهٔ دوم عملیات متوقف می‌شود. این خود سوال برانگیز است. کم کم فرماندهان واحدها متوجه فاجعه می‌شوند. کدام فاجعه؟ شهادت نابهنگام قیام‌الدین. گلولهٔ دشمن سفاک به پیشانی و سجده‌گاه فرمانده بیست و دو ساله‌امان اصابت کرده است. نمی‌توانم لحظه را تصویر کنم. عملیات بدستور معاونت فرماندهی اگر متوقف نمی‌شد، بسیاری از بچه‌ها خود را به کشتن می‌دادند. جسد خون‌آلود عزیزمان را به پشت خط عملیاتی منتقل می‌کنیم. مبادا کل نیروها مطلع شوند. مخصوصاً نباید در همان

ساعت مردم منطقه از شهادت سردار رشیدشان اطلاع حاصل کنند. خدایا به مادرش چگونه خبر دهیم؟ جنازه را به قرارگاه مرکزی واقع در دامنه کوه البرز منتقل می‌کنیم. دامنه کوه مزار شهداست. از اول انقلاب تا به حال اکثریت قاطع شهداء منطقه در همان جا دفن شده‌اند. عجب نقطهٔ باصفایی است. بچه‌ها اغلب وصیت می‌کنند، بعد از شهادت در صورت امکان جسدشان به مزار شهدای کوه البرز نقل داده شود. به مادر شهید قیام‌الدین خبر می‌دهیم که قیام‌الدین مجروح شده و شما را در کنارش خواسته است. او سوار موتر می‌شود و موتر بسمت کوه حرکت می‌کند. در بین راه متوجه می‌شود. چرا که محل تداوی مجروحین، قرارگاه کوهی نیست. مادر می‌داند جای درمان مجروحین در داخل منطقه است. پیش از این يك بار فرزندش مجروح شده و او می‌داند مجروحین به کجا منتقل می‌شوند. رو می‌کند به بچه‌ها؛ فرزندانم! قضیه را بمن بگوئید. اگر عنایت‌الله (قیام‌الدین) شهید شده از من پنهان نکنید، و بچه‌ها اندك اندك می‌گویند...

جسد مطهر قیام‌الدین به کنار قبور شهدا منتقل شده و همهٔ ما در انتظار آمدن مادرمان هستیم. صدای موتر^۱ از لابلای دره بگوش می‌رسد. حتماً مادر قیام آمده است. موتر در دورها توقف می‌کند. از فاصلهٔ يك کیلومتری مادر نمایان می‌شود. خدایا با جنازه فرزندش چه خواهد کرد. ای کاش می‌شد ذره‌ای از این منظره را با قلم و کلمات به تصویر می‌کشاندم. ذره‌ای از آن اوج را. مادر آمد. بدون آنکه کوچکترین حالت تشویش و بی‌صبری در او دیده شود.

کنار پیکر خون‌آلود فرزند نشست. پارچه را از صورتش کنار زد. خم شد. جای گلوله را بوسید. لبانش خون‌آلود شد... بچه‌ها همه با هم می‌گریند. مادر نیز به آرامی اشک می‌ریزد. لحظه‌ای بعد به فرزندش خطاب می‌کند [عین عبارات را بیان می‌کنم]: «فرزندم! قیام‌الدین! مرگت برای من سنگین است. اما برای همسنگرانت و اسلام سنگین‌تر. من ترا از اول به امام زمان سپرده بودم و این روز را پیش‌بینی می‌کردم». سپس دستها را بطرف آسمان بلند می‌کند و می‌گوید: «خدایا! من از قیام‌الدین کرده چیزی شیرینی نداشتم، که او را هم در راه تو تقدیم کردم. این قربانی را از من قبول کن». آنگاه دوباره صورت پسرش را بوسید و اجازه‌ی دفن داد.



پس از این واقعه و بیادبود آن، انجام غسل مبارک شهادت، پیش از آغاز عملیاتها برای تمام فرماندهان مجاهد همچون فریضه‌ای شد.

بابہ مجاہد

سید اکبر رحمانی بلخی

سال ۱۳۶۰ است. اوج خفقان رژیم دکتاتوری بېرك كارمل. كشور به اشغال كامل ارتش سرخ روسی درآمده است. مراكز مقاومت اسلامی هنوز در مناطق هموار پا نگرفته، جوانان مسلمان از شهرها، دسته دسته به كوهستانات روی می آوردند. عملیاتهای پارتزانی شبانه خواب را از چشم مزدوران روسی پرانده است. در همین سال بابیه حبیب الله مرد سالخورده، با صورت چروك برداشته اش در قرارگاه عالی شهید مهندس یدالله، واقع در كوه البرز به جمع ما می پیوندد. بابیه حبیب الله حالا دیگر بابیه مجاهد شده است. داوطلبانه وظیفه ثابت و سنگین دیده بانى را انتخاب می کند. از این پس گلم^۲ زندگی را روزانه بر تپه مرتفع «زیارت» در يك سنگر «تنوری» که بسادگی قابل كشف نیست منتقل کرده و

۱- مجاهد پیر

۲- گلیم

نقل و انتقال نیروهای روس را تا فاصله ۵۰ کیلومتری با دوربین عسکری زیر نظر دارد.

از طرف قوماندان^۱ قرارگاه به باب‌ها بارها توصیه شده که در حین بمبارانهای هوایی بسمت هواپیماها و مخصوصاً هلیکوپترهای روسی که از فراز سر باب‌ها در يك ارتفاع بسیار پایین پرواز می‌کنند تیراندازی نکنند، و از چشم دشمن استتار کنند. به این لحاظ مجاهد پیر در قرارگاه تك نفری‌اش همه چیز را به رنگ اراضی درآورده و مدت سه سال حداقل هفته‌ای يك بار شاهد وحشتناکترین بمبارانهای هوایی طیاره‌های روسی بر سر قرارگاه بوده ولی هیچگاه تیراندازی نکرده است. پیر مرد خوش باوری است. او معتقد است که با تفنگ قدیمی و دو - سه متری‌اش می‌تواند هلیکوپتر شکار کند. حالا که اینکار را نمی‌تواند، مقصر قوماندان قرارگاه را می‌داند، که چرا به او اجازه تیراندازی نمی‌دهد؟ کم فکر می‌کند که قرارگاه باب‌ها مجاهدخاکی است. بالرزه انفجاریك بمب، روی سرش فرومی‌ریزد. در یکی از روزهای برج سرطان سال ۱۳۶۳ بعد از اقامه نماز جماعت صبح، باب‌ها حبیب‌الله مثل همیشه با تفنگ «برنو» قدیمی غیر خودکارش، «پتک آب»^۲ و سه قرص نان، نفس زنان بر ارتفاع کوه زیارت بالا می‌رود. چند روز است که قرارگاه بخاطر ضربه جانانه‌ای که بر نیروهای متجاوز وارد کرده، از صبح تا به شب، ساعتی از صدای انفجارهای مهیب بمبهای ناپالم روسی آرام نیست. باب‌ها مجاهد در دل تصمیم دارد که امروز دیگر با دم شیر بازی کند.

۱- فرماندهی

۲- قمقه آب

یعنی با آن تفنگ کذایی‌اش، هلیکوپتری ته زمین بخواباند! ساعتی بعد شبیح شوم هلیکوپترها و بدنبال آن سر و کلهٔ جت‌های میگ ۲۳ و ۲۱ روسی طبق معمول هر روز پیدا می‌شود. در شروع بمباران، لحظه‌ای که هلیکوپترها در ارتفاع بسیار پایین از روی سر بابه عبور می‌کند، او از سنگر می‌خیزد و استاده بسمت یکی از آنها تیراندازی می‌کند. بعد از یکی دو تیر، منتظر می‌ماند و می‌بیند از سقوط هلیکوپترها خبری نشد. در عوض هلیکوپترها با شلیک فشنگ بسمت سنگر بابه مجاهد، برای تعیین نقطه عملیات به جت‌ها علامت می‌دهد. سه فروند هلیکوپتر هرچه داشت دقیقاً بر سر تک تیرانداز هوایی ما یعنی بابه ریخت.

صحنه را از فاصلهٔ تقریباً پنج کیلومتری تماشا می‌کردیم. دقیقاً بمباران پانزده دقیقه طول کشید. تپه زیارت با تمام آسمانش در لابلای آتش و دود و خاک، از ما چهره پنهان کرده بود. دشمن عقداش را بر سر مجاهد سالخوردهٔ ما ترکاند و برگشت. ضدهوایی‌های اطراف قرارگاه هم خاموش شدند. با تعدادی از برادران خود را بسرعت به تپهٔ زیارت می‌رسانیم. تقریباً همهٔ بمب‌ها بالا و اطراف سنگر بابه ریخته بود. دیگر نه از بابه و نه از سنگر و سلاحش، خبری نیست. گودیهای ناشی از انفجار، به عمق چند متر و تپه‌های سوخته و خاکستری رنگ، حکایت از محو و خاکستر شدن حبیب‌الله ما دارد. در دل این احتمال را هم می‌دهیم که شاید سنگردار، حین حادثه دست از سنگر برداشته و به نقطهٔ امنی پناه برده باشد. در غیر آن یک درصد به زندگی بابه مجاهد امید نداریم. ابتدا در جستجوی او به اطراف تپه می‌رویم. صدا می‌زنیم؛ آهای بابه حبیب‌الله کجایی! هیچ خبری نیست. تعدادی از

برادران با بیل و کلنگ‌ها آمده‌اند، خدایا! کدام قسمت تپه را بکاویم؟ سنگر باب‌ه در کدام قسمت قرار داشت؟ زمین به مساحت صدها متر مربع سر و ته شده است. یکی از برادران در نقطه‌ای پا می‌زند. سنگر باید آنجا باشد. شروع می‌کنیم به يك سو زدن خاك‌ها. کم‌کم علامت‌های سنگر پیدا می‌شود. حداقل يك و نیم متر خاك را کنار می‌زنیم. گوشه‌ای از عمامه باب‌ه حبیب‌الله از لابلای بیل‌ها که بسرعت خاک‌ها را برمی‌داشتند، نمایان می‌شود. برادران بشدت می‌گریند، میل تفنگ به سمت بالا از پهلوی باب‌ه سر می‌کشد. خاك در داخل سنگر مثل زمین، سخت و سنگین شده و بیل‌ها کمتر خاك برمی‌دارد. پلک‌های چشم باب‌ه بهم گره خورده است. تا قفسه‌ی سینه از خاك برآمده، در عالم ناباوری چشم‌هایش باز می‌شود. بهتر بگویم، باب‌ه حبیب‌الله چشم می‌گشاید. خدایا! او مگر هنوز زنده است؟ حداقل یکساعت زیر دو متر خاك دفن شده، چگونه باور کنم زنده است؟ مرگ و زندگی در دست خداوند است، آری! ذرات خاك هر کدام پنجره‌ی تنفس باب‌ه شده و او هنوز زنده است. بعداً توصیف می‌کرد؛ «مدتی را در زیر خاك سرحال بودم. توان فکر کردن را داشتم، که الان در زیر خاك هستم، ولی زیاد احساس فشار و ناراحتی نمی‌کردم. برایم لحظه‌ی بسیار جالبی بود. خودم هم از آن حال تعجب می‌کردم.»

آری! باب‌ه مجاهد را از زیر تپه‌ی خاك بیرون می‌کشیم. روی تخت می‌خوابانیم. بخاطر احتمال شروع حملات دوباره جنگنده‌های دشمن، بسرعت بسوی قرارگاه حرکت می‌کنیم. تخت تابوت گونه روی شانه‌های ماست. برادران قرارگاه بزعم خود جلو روی جنازه‌ی شهید باب‌ه حبیب‌الله می‌آیند. باب‌ه در نیمه راه از میان

تابوت و از روی شانه‌ها صدا می‌زند «مرا از تابوت بیرون کنید. دارد نفسم قید می‌شود». تابوت را به زمین می‌گذاریم. باب‌ه در تابوت خوابیده است. خودش می‌نشیند. از تابوت بیرون می‌پرد. می‌گوید؛ تابوت نیاز نیست. خودم با پایم می‌روم. بعد از این باب‌ه حبیب‌الله با پایش بدنبال تابوت خالی‌اش راه می‌افتد. برادرانی که جلو روی ما آمده‌اند می‌بینند، میت از تابوت جلو زده و پیشاپیش آن راه باز می‌کند. آری! باب‌ه با پایش وارد قرارگاه می‌شود.



باب‌ه مجاهد بعد از يك هفته استراحت و تجربه گور، دوباره به زندگی سابقش در سنگر تنوری و در تپه زیارت برگشت. این خاطره بعدها خیلی بین مردم و برادران مجاهد مشهور شد. صدها تن از برادران مجاهدی که در آن صحنه‌ها حاضر بودند اینک مهاجر بوده و در ایران بسر می‌برند.

من یک انسان دردمندم

مصاحبه‌ای صمیمانه با «سید فضل‌ا...
قدس» شاعر مبارز افغانستانی



● طبق روال همه مصاحبه‌ها: ابتدا از خودتان برایمان بگویید. از سن و سال و تحصیلاتتان و هرچی که لازم می‌دانید و فکر می‌کنید در مصاحبه به روشن شدن بقیه موارد کمک می‌کند.

□ بسم الله الرحمن الرحيم. اَللّهُمَّ وَفَّقْنَا لِمَا تُحِبُّ وَ تَرْضَى.
زادگام دهکده‌ای است در یکی از ولایات شمالی افغانستان. ولایت آشنای بلخ. قریه کوچک و محقری که شلاق ۱۲ سال مصیبت در راه انقلاب اسلامی گرده‌اش را خونین کرده است. برج قوس و به گفته شما آذرماه ۴۲، ماه و سال تولدم هست. ده سال اخیر انقلاب، یعنی از سال ۶۰ به اینطرف، بخاطر فشارهای نظامی دشمن زادگام را ترک کرده و در قریه دیگری بنام «پل ورق» زندگی می‌کنم. قریه کوچکی که گورستان بزرگش مملو از قبور شهیدانی است که در راه خدا تقدیم کرده است. سالهای ۵۶ و ۵۵ در یکی از حوزه‌های علمیه ولایت بلخ مشغول درس بودم. فصل

جوانی‌ام مصادف است با وقوع کودتای ننگین کمونیستها و در واقع تجاوز بیش‌رمانه قشون سرخ روس در کشور مظلوممان افغانستان. در پی بروز این حوادث و شکل‌گیری گروه‌های اولیه مقاومت مردمی به صفوف مجاهدین پیوستم. در طول این سالها احساسات و باورهای من در آغوش حماسه‌ها و حوادثی که حتی ذره‌ای از آنها قابل وصف نیست پرورش یافت. در سالهای ۶۴ و ۶۵ و نیز نیمی از سال ۶۶، به جمهوری اسلامی ایران هجرت کردم و مشغول ادامه درسهای قبلی‌ام گردیدم. بعد از دو سال و خرده‌ایی دوباره به کشور مظلوم و محروم بازگشتم. تا اوایل سال ۷۰ در کنار همسنگران و یاران مبارز خود بودم. اکنون نیز حدود سه برج است که دوباره به جمهوری اسلامی ایران بازگشته‌ام. فعلاً در دانشگاه علوم اسلامی رضوی مشغول تحصیل هستم و پایه درسی‌ام رسایل و مکاسب است. فکر می‌کنم این مقدار توضیح کفایت کند. اگر لازم هست باز هم بگویم...

● خواهش می‌کنم. آقای قدسی! بفرمایید چه مدتیست و اصولاً چرا شعر می‌گویید؟

□ بله. اولین چیزی را که بعنوان شعر - بزعم خودم - گفتم، در سال ۶۰ بود و جالب هست که من چگونه به این مقوله روی آوردم. کاملاً اتفاقی و بی‌هیچ مقدمه‌ایی، برای تهیه کردن سرودی. سرگذشتش این بود که یکی از همسنگران شجاع و عارفم در يك نبرد عجیب به شهادت رسید و در عین حال قبل از شهادت خود، ضربات محکمی به پیکر دشمن ملحد وارد کرده بود. وقتی بدن خونین او را به قبرستانی که در لابلای کوهها بود - در همان سالهای اول انقلاب - منتقل می‌کردیم، يك وقت احساس کردم

خیلی مناسب است اینجا من يك چیزی بخوانم. چون صدای خوبی داشتم و دوستان متوقع بودند مصیبتی، روضه‌ای، خلاصه چیزی بخوانم. در همان مسیر که می‌رفتیم من شروع کردم برای این شهید عزیز سرودی را ساختن. قلم را در دست گرفتم و پس از ساعتی سرودی را درست کردم و خواندم. همسنگرانم که بواسطه شهادت آن برادر مجاهدان آکنده از اندوه توأم با خشم نسبت به خصم بودند، همه گریه کردند. بعد از آن مراسم همه آنها مرا تشویق کردند. آنجا احساس کردم که این سرود خیلی موثر بود. احساس کردم يك نیروی پنهانی در ادبیات بود که همه را سخت تحت تأثیر قرار داد. از آنروز به نیروی خارق‌العاده و جادویی شعر پی بردم و مصمم شدم تا حد توانایی خود، در مناسبت‌های مختلف، سرودهایی را آماده کرده و برای برادرانم بخوانم. لذاست که تا سال ۶۴ دقیقاً تمام کارهای شعری من سرودهاییست که به مناسبت‌های خاصی ساخته و در اجتماعات برادران مجاهد خوانده‌ام. دهها سرود بمناسبت شهادت، جهاد و مبارزه همسنگرانم، در رابطه با امام، انقلاب اسلامی و موارد دیگر. دقیقاً از سال ۶۴ که به ایران اسلامی مهاجر شدم کار شعر را مقداری جدی گرفته و محتاطانه آنرا دنبال کردم. در میان قوالب شعری به غزل رو آوردم و علت این مسئله برای خودم هم روشن نیست. بله! امروز هم بیشتر غزل می‌گویم. اما اینکه چرا اصولاً شعر می‌گویم، فکر می‌کنم با توضیحاتی که تا به اینجا ذکر شد بخشی از پاسخ این سوال نیز داده شده باشد، اما اگر پاسخ کاملتری بخواهید باید بگویم بنظر من يك انسانی که هم قریحه شعری دارد و هم حرفهایی برای گفتن، اگر شعر بسراید جای سوال نیست بلکه بعکس، اگر چنین نکند جای سوال است.

چرا که او صاحب وسیله‌ای نیرومند برای بیان است و از سویی حرفهایی برای گفتن دارد، درد و خشم بر وجودش مستولی است، زخم دیده است و... او باید بسراید. من عضوی کوچک از یک پیکر بزرگ هستم. پیکری که ۱۲ سال است غمناکترین دردها و شدیدترین زخمها و جراحتهای را دیده است. قتل عام شده است، بمباران وحشیانه شده است، حداقل یک میلیون و پانصد هزار شهید داده و... من عضو چنین پیکری هستم. من یک انسان دردمندم. طبیعی است چنین آدمی ناله کند، فریاد کند، آه بکشد تا دیگران بفهمند او زخم دارد.

تلقى خودم از شعرم اینست که فریادیست، ظهور و بروز یک درد. با چنین چارچوبی شاید بتوان آنرا چیزی از نوع و مقوله هنر متعهد بحساب آورد. نوعی ابراز عشق به هدفی مقدس که سیزده سال است ملت ما را در میدان و در اوج مبارزات و حماسه‌ها قرار داده است.

● با توجه به صحبت‌هایی که فرمودید قاعدتاً ما به یک گرایش از شعر می‌رسیم که همان شعر مقاومت است. بفرمایید تلقی شما از شعر مقاومت چیست؟ و فکر می‌کنید این شعر چه تفاوت‌هایی با انواع دیگر شعر داشته یا می‌تواند داشته باشد؟

□ بله، یکی از جریان‌های رایج شعری، در میان شاعران امروز، شعر مقاومت است. شکی نیست که تفاوت این نوع شعر با انواع دیگر، در همان ستیزندگی، تمایل به ایستادگی و روح پایداری آنست. البته ما بسیار قبل از این نیز، در فرهنگ اسلامی و در مذهب و مکتب تشیع، یک سابقه درخشانی را برای شعر مقاومت می‌بینیم. می‌بینیم که حتی در زمان ائمه اطهار نیز شعر مقاومت موجود بوده و

حتی اوج داشته است و برخی از شاعران مقاومت آن روزگار هنوز نامشان زنده و بر سر زبانهاست. اما برداشتی که بنده از شعر مقاومت دارم شعری است که پایه و مایه‌اش همان اهداف و آرمانهایی است که يك ملت بخاطر آن دست به قیام و انقلاب زده است. در حقیقت شعر مقاومت آینه تمام‌نمایی است برای تبیین و روشن کردن همه اهداف و مزایا و انگیزه‌های عالی‌ای که در يك نهضت، يك قیام و يك جنبش وجود دارد.

شعر مقاومت دارای چند ویژگی است که در دیگر انواع شعر نیست. شعر مقاومت دارای رسالت خاص خود است. اول؛ شعر مقاومت همیشه به گونه‌ای زبان ساده، صریح و صادقی است برای بیان اهداف راستین يك نهضت. دوم، اینکه شعر مقاومت ترسیم‌کننده ارزشها و سببهای حماسی يك ملت و قومی که قیام کرده است می‌باشد و سوم اینکه از همین مسیر این شعر محرك جدی و بی‌واسطه احساسات يك ملت است برای جهت‌یابی نیروها بسوی درهم کوبیدن تهاجم. حال این تهاجم بیگانه چه از نوع نظامی باشد، چه از نوع فرهنگی. هر کیفیتی که بتوان نام تهاجم بر آن نهاد. از سوی دیگر بعنوان چهارمین نکته، وظیفه مهمی که پایبندی به آنرا باز هم تنها در نوعی از شعر مقاومت می‌بینیم اینست که شعر مقاومت حافظ و نگهبان ارزشهایی است که در يك ملت و جامعه بر اثر جهاد و مبارزه و انقلاب، تحقق پیدا می‌کند. به بیان دیگر الان ما در جامعه خود شاهد تحقق ارزشها و حماسه‌هایی هستیم که لازمست برای نسلهای آینده ما باقی بماند و تنها پدیده و عاملی که می‌تواند این ارزشها را برای نسلهای بعد منتقل کند هنر و ادبیات است. شعر مقاومت در نوع خود حماسه‌ها و ارزشها را ماندگار و

جاودانه می‌کند و عاملی می‌شود برای انتقال اینها به نسلهای آینده. گاهی نیز اینهمه را برای آنهايي که در بیرون از دایرهٔ نهضت قرار داشته و تماشاگر صحنه هستند، بنحو تأثرانگیزی بنمایش می‌گذارد. نشان می‌دهد که يك ملت، يك سرزمین، يك انقلاب، در رابطه با آرمانی که دارد، در آستان خلق چه ارزشهایی واقع شده و یا از آنها عبور کرده است.

● خوب! با توجه به تعریفی که از شعر مقاومت ارائه نمودید، شاعر مدعی در این حیطة چه ویژگیهایی باید داشته باشد؟

□ من فکر می‌کنم این نکته ایست که باید روی آن تکیه کرد. شاعری در سرودن شعر مقاومت موفق تر است که خود در صفوف نبرد و مقاومت و در مقابله رویاروی، برابر دشمن حضور داشته باشد. به بیان دیگر با تمام وجود خود ارزشها، دردها و رنجهایی که زاییدهٔ مقاومت يك ملت است را تجربه و درك نماید. چنین شاعری می‌تواند شاعر شعر مقاومت باشد.

● عده‌ای در مبحث شعر مقاومت قائل به این هستند که شاعر این حیطة باید درصدد هرچه بهتر و هنرمندانه تر ارائه کردن آرمانهای اصیل ملت و جنبشی باشد که نمایندهٔ آن بشمار می‌رود و به این نکته که شما بر آن تاکید نمودید توجهی نداشته حتی گاه آنرا نفی هم می‌کنند. همین چند ماه پیش که «سمیح القاسم»، شاعر فلسطینی به تهران آمده بود، وقتی از او سؤال شد، آیا تا به حال خود شما شخصاً سنگی بسوی صهیونیستها پرتاب کرده‌اید؟، پاسخ داد. لزومی ندارد که من چنین کنم. کار من این نیست. شعر من کسانی که باید آن سنگها را پرتاب کنند می‌سازد. یا چیزی با همین مضمون. این طرز تفکری است در شعر مقاومت که شاعر را از مبارزه مستقیم دور نگه می‌دارد. تا چه حد با این تفکر موافقت. آیا فکر می‌کنید بدون حضور عملی در عرصه‌های نبرد و همراهی با

مردم، شاعر می‌تواند آن لحظات با شکوهی را که مردم تحمل کرده و رنج‌هایی را که برده‌اند توصیف کند؟

□ اینجا يك نکتهٔ ظریفی است و آن اینست که بیگمان ایندو مکمل یکدیگرند. یعنی در ضمن اینکه وظیفهٔ يك شاعر و بالاخص شاعر شعر مقاومت این است که با شعری نیرومند و نیز بصورت ملموس و هنرمندانه گفتنی‌هایش را - که در واقع گفتنی‌های مردم و ملتی است که او بدیشان تعلق دارد - بیان کند و شك نیست که این وظیفه مهم و سنگین هم هست، اما اینرا هم باید در نظر بگیریم که چه زمانی، شاعر به سرودن چنین شعری، با این ویژگی و قدرت موفق می‌شود و چه زمانی شاعر می‌تواند زوایای پنهان مبارزه ملتش را تصویر کند. بیگمان این اتفاق زمانی می‌افتد که او خود از این زوایای پنهان مطلع باشد و این برای دیگران پنهان باشد نه برای خود او...

● آیا در واقع منظورتان این است که شاعر خودش اینها را کشف کند؟

□ بله. باید شاعر اینها را تجربه کرده باشد. باید ببیند دشمن چگونه فرزندان سرزمین او را به خاک و خون می‌کشد. باید نبرد را تجربه کند و بعد درصدد تصویر آن برآید. باید خود ابتدا این تصاویر بدیع و ارزشها و صحنه‌هایی را که می‌خواهد از آن دم بزند لااقل تا يك حد اقلی تجربه کرده باشد، بعد اینها را که برای خود او کشف شده و آشکارند، به بهترین نحو ممکن برای خوانندگان شعرش بنمایش نهد. لذا به نظر من گفتهٔ جناب آقای «سمیح القاسم» از ریشه و بطور مطلق مردود است. این مسئلهٔ توصیه و تشویق به تجربه و درك مستقیم برای نیل به مفاهیمی از این

نوع در موارد دیگر هم بسیار توصیه شده است. این مثال ساده همه اساتید علم اخلاق است که وقتی به بحث پیرامون نماز شب می‌رسند، در این مورد همیشه سفارش می‌شود؛ اگر می‌خواهی بدانی نماز شب حقیقتاً یعنی چه؟ باید نماز شب بخوانی، باید آن حال جادویی و دل‌انگیز را تجربه کنی تا به لذت و درک واقعی آن نایل آیی. جان کلام اینکه اگر بنا باشد فی‌المثل حالاتی که در یک جوان مجاهد یا رزمنده‌ای در گیر و دار نبرد ایجاد می‌شود، آن هنگام که آسمان آکنده از گلوله است و فضای میدان نبرد از غبار سنگین شلیک گلوله‌ها تاریک شده است را قلمی و وصف کند، یا به هنجاری که آن مجاهد جانش را بر سر آن می‌نهد پردازد، صاحب قلمی در این وادی موفق‌تر است که خود بعنوان یک مجاهد در صحنه حاضر بوده و آن لحظات عظیم را با تمام وجودش لمس و تجربه کرده باشد.

● بسیار خوب، حال که بحث به اینجا رسید بد نیست از خود شما بپرسیم آیا تا به حال در جبهه‌های نبرد افغانستان حضور مستقیم داشته‌اید؟ چه مدت؟ کدام جبهه‌ها؟ به هر حال مشتاقیم که بشنویم.

□ خدمتون عرض کنم، اتفاقاً یکی از دستاوردهای مهمی که انقلاب برای شخص من داشت، این بود که خداوند این توفیق را نصیب نمود تا مسأله جهاد و در سنگر نشستن جزء فرهنگ زندگی ما شود. دقیقاً سال ۵۷ بود که به سن تکلیف رسیدم. در همان سال کودتایی از سوی کمونیستها انجام شد. قیام عمومی ملت افغان نیز از همان سال ریشه گرفت. به لطف خداوند توفیق پیدا کردم تا از آغاز قیام مردم در کنارشان باشم. بعنوان یک نوجوان که احساس مسئولیت می‌کرد با دست خالی، گاهی هم با چوب یا بقول ما

افغانها با «چهار شاخ»، همان چهار شاخی که با آن خرمن را پاک و دانه را از کاه جدا می‌کردیم، با همانها می‌رفتیم جبهه. باور نمی‌کنید، اما خدا می‌داند که اینطور بود. بله! با چویدستی جوانها به جبهه اعزام می‌شدند، با چهار شاخ و ابتدایی‌ترین سلاحهایی که شما می‌توانید تصور کنید. نهایتاً مدرنترین و مهمترین سلاح و اسلحه جنگی ما همان تفنگهای شکاری بود که با آنها کبک و کبوترها را شکار می‌کردیم. من از آنزمان خود را به جریان سیلابگون مردم سپرده و چون قطره‌ای با این سیل همراه شدم و بجز دو سال و اندی که در ایران بودم بقیه را در افغانستان و در صحنه‌های مختلف نبرد بسر بردم و همیشه در سرزمینم مسافر بودم. این مسئله برای پدر و مادر و زن و فرزندانش بصورت يك عادت درآمده و کاملاً عادی شده بود. اینکه همیشه از آنها دور باشم و در سفر. الان هم همه آنجا هستند و من به تنهایی چند ماه است اینجام. این زندگی برای منم خیلی وقت است که معمولی شده است. جدایی از زندگی رایج و روزمره یکی از نعمات ارتباط من با مجاهدین بود. این جدایی تا کنون ثمرات زیادی برایم داشته است که شعر یکی از آنهاست. در این مسیر بسیار چیز آموختم.

اما اینکه در کدام جبهه بودم. شما می‌دانید که وضعیت جهاد در افغانستان يك حالت فراگیر داشته و دارد. در همه جا بوده و هست. در همه ولایت‌ها، در همه اولسوالی‌ها - و بقول شما فرمانداری‌ها - حتی در همه قریه‌ها. یعنی محلی نیست که در آن خیزش یا نبردی نبوده باشد. اما بنده بیشتر در ولایت «بلخ» بودم. بلخ باستانی که حتماً به اسمش آشنا هستید. مدتی هم در ولایات «سمنگان» و «جوزجان» بودم. مدتی کوتاه نیز در هرات بودم. این

افتخار را داشتم که همیشه در کنار فرزندان واقعی مردم باشم و اگر خدا بپذیرد یکی از آنها. الان تنها انگیزه‌ای که مرا در جمهوری اسلامی نگهداشته، ادامه تحصیل است. وگرنه همین دو - سه برجی که هنوز به مدرسه وارد نشده بودم، دیگر فوق‌العاده بیاد افغانستان افتاده بودم. اگر کمی دیگر طول می‌کشید برگشته بودم. اما حالا که مانده‌ام. ببینیم خواست خداوند چه می‌شود. به امید خدا باز بروا هم گشت. خواسته‌ام از خدا اینست که مرگ مرا هم در همان جبهه‌ها قرار دهد. مانند همسنگران عزیزی که خاطرات عجیبی از آنها دارم. همه‌شان رفتند و ره صدساله را به يك لحظه سپردند و من هنوز در خم يك كوچه مانده‌ام. داشتن سرنوشتی چون آنان، بزرگترین آرزوی قلبی من است. هرگاه در کنار قبور شهدای گمنام که مشرف شده‌ایم آنگونه مردن را از خدا طلب کرده‌ام. انشاء... خداوند چنین توفیق عظیمی را نصیب همه ما بگرداند.

● انشاء... اگر موافق باشید بحث را پیرامون شعر امروز مقاومت افغانستان ادامه دهیم. بنظر شما شعر مقاومت افغانستان در حال حاضر در چه سطح و کیفیتی قرار دارد؟ فکر می‌کنید شعر پس از انقلاب افغانستان تا چه اندازه توانسته است، نماینده خوبی برای مردم و انقلاب اسلامی آنان باشد؟ بخصوص در صحنه بین‌المللی، با توجه به مبارزات گسترده و فراگیری که تا کنون مردم افغانستان داشته‌اند؟

□ البته شعر مقاومت افغانستان از هنگام تولد تا به امروز يك رشد تدریجی و محسوس داشته است. وضعیت امروز شعر انقلاب ما رضایت بخش است، چرا که از سرعت این رشد کاسته نشده و اتفاقاً شتاب آن در حال افزایش است. شعرای تازه نفسی در جاده‌های تازه ادبیات ما گام می‌زنند. در اینها استعداد‌های قابل

توجهی نهفته است. شك ندارم که شاعران جوان پر شور افغانی امروز، بیرق‌داران افق‌های تازه‌ای در شعر فردای ما خواهند بود. اما اینکه شعر مقاومت افغانستان در خاج از مرزهای آن تا چه حد توانسته است نمایندگی لازمه را انجام داده و فریاد خشمگین ملت افغان را منتقل کند، باید ابتدا توضیحاتی را عرض کنم؛ از اوایل وضعیت در افغانستان طوری بوده است که مجاهدین از کلیه وسایل ارتباط جمعی از قبیل روزنامه، مجله، رادیو، تلویزیون و... محروم بوده‌اند. لذا تا بحال به آن صورتی که باید، شعر مقاومت افغانستان در سطح بین‌الملل انعکاس لازم را نداشته و امیدوارم این مسئله در آینده حل شود. تنها جایی که اندکی شعر مقاومت ما مطرح شده ایران است و البته مقداری هم در پاکستان، ولی در پاکستان کمتر، چون زبان رسمی این کشور با زبان مردم ما متفاوت است.

● آیا شما فکر نمی‌کنید که شعر انقلاب افغانستان، هم‌پای خود انقلاب جلو نرفته و در حقیقت شاعران تعقیب‌کننده انقلاب بوده‌اند و نه هدایت‌کننده آن؟ آثار ارائه شده انصافاً در خور انقلاب عظیم و مردمی افغانستان نبوده‌اند. بنظر شما علت این نقیصه چیست؟ آیا تصور می‌کنید عواملی نظیر کمبود فعالیت‌های شعری، جدی نگرفتن شعر از سوی شاعران، دوری آنان از صحنه‌های زنده انقلاب و نبرد و عواملی از این دست در بروز این مشکل مؤثر بوده‌اند؟

□ در اینکه شعر انقلاب اسلامی ما هم‌پای خود انقلاب پیش نرفت شکی نیست. حتی اگر متهم به بدبینی نشوم، می‌خواهم بگویم پس از این که کاروان انقلاب فرسنگها راه را طی کرده بود، شاعران ما بدنبال قافله راه افتادند. اما به اینهم ایمان دارم که خوشبختانه این فاصله و مسافت طولانی با تلاش آنها و مخصوصاً جوانها، چه در داخل افغانستان و چه در خارج، در يك زمان کوتاه پیموده شده

است. من این چند ماه که حشر و نشر بیشتری با شاعران جوان افغانی در اینجا داشته و آثار ایشان را دیده‌ام، دریافتم این عزیزان قدم‌های بسیار مؤثری در مسیر تکامل و پختگی شعر ما برداشته‌اند. اما اینکه شعر انقلاب ما چرا در روزهای آغازین نتوانست همپای انقلاب باشد، در وهلهٔ نخست به فقدان کار جمعی و نبود انجمن‌های نقد و بررسی اشعار برمی‌گردد. موفقیت‌های اخیر را هم شعر ما مرهون کار گروهی و انجمن‌های شعر و شاعران است. کار انفرادی نمی‌تواند رهوار مناسبی برای نیل به هدف تکامل شعر انقلاب باشد. البته عواملی که شما در سؤالتان به آن اشاره کردید، بالاخص عدم حضور شاعران در صحنه‌های اصلی قیام و عدم ارتباط مستقیم آنان با صحنه‌های جنگ، یعنی عرصه‌هایی که باید مدافع ارزشهای متولد شده در آنها باشند نیز در عقب افتادن شعر انقلاب بی‌تأثیر نبوده است.

● فکر می‌کنید در مقایسه با شعر قبل از انقلاب، شعر امروز افغانستان صاحب چه ویژگی‌هایی شده است؟

□ همانطور که تا به اینجا خودتان هم فرمودید، شعر امروز ما دارای ویژگی مقاومت شده و این خیلی مهم است. قبلاً این خاصیت ستیزندگی را نداشته و حالا دارد. البته ما قبل از انقلاب هم شعر مقاومت داشته‌ایم. اما خیلی کم بوده است. تنها شاعری که قبل از انقلاب با شعرش مردم ما را برای بدست آوردن حقوقشان و مقابله با باطل تحریک و تحریص می‌کرد، شهید «سید اسماعیل بلخی» بود که حقاً می‌توان او را پدر شعر مقاومت افغانستان نامید. اشعار این بزرگ مرد همیشه محرك مردم ما در مبارزاتشان بوده و هست.

شهید بلخی از هر زاویه‌ای که می‌نگرد، نگاهش يك نگاه انقلابی و مبارز است، حتی وقتی می‌رود به سراغ مراثی مذهبی و مثلاً حادثه کربلا، باز هم آن بعد سیاسی و حماسی حادثه کربلا را بیشتر مطرح کرده و پیش می‌کشد تا دیگر ابعاد آن و شعر مقاومت یعنی حفظ همین حس مشترك سازش ناپذیری و القای مبارزه در همه دیدگاههایی که شاعر از راه شعرش طرح می‌کند. شعر ما امروزه با شعر قبل از انقلاب تفاوت ریشه‌ای پیدا کرده است. اینکه می‌گویم ریشه‌ای جداً ریشه‌ای است و قبل انقلاب اصلاً از همچین حال و هوایی در اشعار خبری نیست. حتی اگر ما فی‌المثل و بعنوان جزئی از يك کلیت سروده‌های استاد «خلیل‌الله خلیلی» که یکی از شعرای معروف افغانستان و شاید ادبیات فارسی بوده است را در نظر بگیریم شعرایشان از حیث محتوی و مضمون تراشی در قبل و بعد از انقلاب در دو نقطه کاملاً متضاد قرار می‌گیرد.

● اگر نگاهی به شعر شاعران مهاجر بیندازیم، می‌بینیم که اغلب آنان در فضاهایی یأس‌آلود غوطه‌ورند. بنظر شما علت چیست؟ آیا ادبیات امروز افغانستان بیشتر نیازمند بستری حماسی نیست؟

□ ما در داخل افغانستان غالباً از طریق رادیو و جرایدی که احیاناً به‌دستمان می‌رسید، در جریان سروده‌های شاعران مهاجر بودیم و آنچه همیشه برای ما سوال برانگیز بود، همین یأس‌آلود بودن شعر شاعران مهاجر بود. تصویر بعد حماسی انقلاب که خصیصه شاخص مردم و انقلاب ماست، کمتر در شعر آنان به چشم می‌خورد. شاعران مهاجر باید این حال و هوای غریبانه را رها کنند. البته منظورم این نیست که شعر غربت و مظلومیت نداشته

باشیم، بلکه ذهنیت من روی آمیخته‌ای از اینها متمرکز است. حماسه و مظلومیت. این دو عنصر از بارزترین خصایص انقلاب اسلامی ما بشمار می‌روند و لذا باید همراه هم متجلی شوند. غبار یأس و ناامیدی نباید سیمای روشن و برافروخته ادبیات ما را تیره سازد. ما اینک امیدوارترین انقلابیون جهان هستیم، چرا که در آستانه پیروزی بزرگ قرار داریم که زائیده دوازده سال مقاومت کم نظیر ماست. البته من اینرا هم اشاره کنم که یأس متجلی شده در کار شاعران مهاجر تا حد زیادی به سالهای مدید غربت و مهاجرت و دوری آنان از وطن و خانه و کاشانه بازمی‌گردد. غربت جزء لاینفک مهاجرت است، اما یأس هیچ ارتباطی با مهاجرت ندارد. چرا که مهاجرت در فرهنگ اسلامی ما همیشه تجربه «افتتاح دریچه امید بسمت فرداهای روشن» بوده است و لذاست که یأس و ناامیدی به هیچ طریقی نباید در قاموس ادبیات ما مرتبه‌ای پیدا کند.

● با توجه به اینکه بخش اعظم شعر مقاومت افغانستان در آثار شاعران مهاجر معنا پیدا می‌کند فکر می‌کنید آندسته از ایشان که در ایران ساکن بوده‌اند تا چه حد از شعر ایران مخصوصاً شعر انقلاب اسلامی متأثر شده‌اند؟

□ شك نیست، شعری که در جمهوری اسلامی ایران مشغول کار و زندگی بوده‌اند، شعرشان از شعر روز ایران و از شعر انقلاب اسلامی متأثر شده است. این تأثیر و تأثر هم در فرم و زبان بوده است و هم در محتوا و مضامین. البته، خوب این خیلی عادی است که متأثر بشوند. زیرا قبل از اینکه برای ما ادبیات ایران یا افغانستان مطرح باشد، ادبیات فارسی مطرح است و همچنین ادبیات انقلاب اسلامی، که در این دو، شعرای ما و شما به سرچشمه مشترکی مرتبط می‌شوند. فرهنگ این دو ملت فرهنگ واحدی است و از

بینش سیاسی هم در يك جهت که همان تحقق حکومت اسلامی، باشد حرکت کرده‌اند. پس زیاد عجیب و غیر طبیعی نیست که شعر ما قرین شعر ایران و یا در آن راستا باشد. لذاست که می‌بینیم این تأثیر در بخش مضامین و محتوا قابل لمس و محسوس هم هست. در فرم نیز این تأثیر قابل مشاهده است. البته اینجا دامنه وسیع‌تر شده و تنها به شاعران ایرانی محدود نمی‌شود، بلکه این تأثیرپذیری از شاعران دیگر ملل دنیا بالاخص شاعران عربی که آثارشان بیشتر به فارسی برگردانده شده است نیز قابل مشاهده است. این يك مسئله طبیعی است که وقتی انسان آنهم شاعر و صاحب ذوق، وقتی با ادبیات يك کشور بطور جدی سر و کار داشت، به نحوی حتی ناخودآگاه هم که شده، از آن متأثر می‌شود.

● با توجه به اینکه ایران هشت سال جنگ را پشت سر نهاده و انقلابی را با برخی زمینه‌های مشابه انقلاب افغانستان از سر گذرانده است، نظر خودتان را درباره شعر جنگ و انقلاب ایران تا آن حدی که در این سالها در ایران و افغانستان بدستتان رسیده و دیده‌اید، بفرمایید.

□ به نظر من شعر انقلاب اسلامی ایران در يك دهه گذشته راه خودش را یافته است و این خیلی مهم است. من این واقعیت را لمس و درك می‌کنم. شك ندارم که این تحول اساسی در باورهای انقلاب اسلامی و هنجارهای هشت سال جنگی که از طرف عراق به جمهوری اسلامی ایران تحمیل شد ریشه دارد. من فکر می‌کنم جنگ نقش عمیقی در شکوفایی ادبیات انقلاب اسلامی مخصوصاً شعر داشته است. لذاست که می‌بینید يك شاعر جوان و معتقد ایرانی که در دامان حوادث جنگ قریحه‌اش پرورش یافته، آثارش می‌تواند با سروده‌های شاعران پیش کسوتی که الان در کشورتان

صاحب آب و گل و گنبد و بارگاهی! هستند، در زمانی که خود آنان در همین سن و سال و شرایط قرار داشته‌اند همسنگی کند و حتی در اغلب موارد بی‌اغراق پیش بیفتد. یکی از علل این شتاب شگفت‌انگیز دقیقاً تحول ریشه‌ای و تعیین‌کننده‌ای است که انقلاب و بدنبال آن جنگ در روحيات آنان نهاده و ایشان را بدین شکل دگرگون نموده است. دید من نسبت به شعر انقلاب اسلامی از يك چنین پنجره‌ای است. البته احساس می‌کنم بعد از جنگ این سرعت و تلاش برای پیش رفتن کمی کاهش یافته است. تصور می‌کنم يك نوع حس قانع شدن مقابل آنچه بوجود آمده است و هست، برای شعرا پیش آمده است. اما در هر صورت بی‌گمان هنوز هم آن رشد و شکوفایی ادامه دارد. بنوبه خود امیدوارم انشاء... در آینده‌ای نه چندان دور شاهد حضور چهره‌های درخشان ادبی باشیم که هنر و ارزشهای انقلاب را تا دامنه جاودانه تاریخ برای نسلها و فرزندان آینده انقلاب ماندگار سازند.

● اگر موافق باشید در پایان نمونه‌ای از سروده‌هایتان را بشنویم. هر چند که دوستداران شعر در ایران با غزل‌های خوب شما ناآشنا نیستند.

□ خواهش می‌کنم. غزلی هست که در سومین سالگرد شهادت همسنگر عزیزم، همسنگر شب‌زنده دارم، همسنگر عارفم، همسنگر پرتلاشم، همسنگری که تجسم عینی آسمان بود برای من، شهید «مختار ابراهیمی» سروده شده است. روزها، ماهها و سالهایی را که با او بودم هرگز از یاد نمی‌برم. شهادتش هم استثنایی بود. مجال توصیف نیست. بگذریم. فقط به فرمایش شما غزلی را که به او تقدیم کرده‌ام، اینجا می‌خوانم؛

جلوه‌ات در افق خاطره پیداست هنوز
یادت آرامش درد دل تنهاست هنوز
بنما چهره گلگون خود از پرده خاک
دیده‌ام سوی تو در شوق تماشاست هنوز
بس که در دامن شبها گل اشک افشاندی
پر طراوت چمن سبز مصلاست هنوز
ره صد ساله به یک لحظه سپردی و مرا
خم این کوچه بی حادته مأواست هنوز
رستنت از قفس خاک مبارك بادا
وای بر من که مرا سلسله در پاست هنوز
گر نه‌ای مایل پرواز دلا مرگت باد
صد کران فاصله بین تو و دریاست هنوز

- محبت کردید، تشکر می‌کنیم بخاطر اینکه وقتتان را در اختیار ما گذاشتید.
- خواهش می‌کنم. شما محبت کردید. منم تشکر می‌کنم بخاطر زحمتی که کشیدید.

از سر تربت آتش
نفسان می آیم

گفت و شنودی با «سیدابوطالب
مظفری» شاعر مهاجر افغانستانی



● مختصری از زندگی خود را بیان کنید:

□ در سال ۱۳۴۶ در قریهٔ باغچار از توابع ولایت ارزگان افغانستان متولد شدم. پدر بزرگم سیدعلی شاعر بود و پدرم شعرشناس. دوران کودکی خود را در زادگاهم گذراندم و در هنگام جوانی رهسپار هجرت شدم و اکنون در حوزهٔ علمیهٔ مشهد مقدس مشغول به تحصیل هستم.

● در شعر چه یافتی که آن را برای سخن گفتن از خویش و هستی برگزیدی؟

□ گاهی که پیش خودم فکر می‌کنم، می‌بینم این من نبوده‌ام که آگاهانه به سراغ شعر رفتم و آن را به عنوان ابزاری برگزیده‌ام؛ این خود شعر بود که به سر وقت من آمده و در خانهٔ خاموش روح را کوید، و من چون در را گشودم دیدم یار آشنائی است، آنگاه آن را به درون خلوت خود، راه دادم.

اما نکته‌ای که با قاطعیت می‌توانم بیان کنم، این است که اگر زمان و مکان ویژه‌ای که در آن زاده شده‌ام و زندگی می‌کنم نبود، هیچگاه به سراغ شعر نمی‌رفتم. زیرا آن قدر چشم و گوشم از شعر پر بود و دواوین قدما آنقدر اشباعم کرده بود که حداقل به این زودی‌ها احساس نیاز و کمبود نمی‌کردم. آنچه مرا به سوی شعر کشاند، طوفان شگرفی بود که در مفصل کودکی و جوانی بر کشور و مردم گذشت، و من تا بال احساسم را گشودم به دیواره قفس برخورد کردم و با کمبودهای بسیاری آشنا شدم. رنجها و دردهایی را مشاهده کردم که بیشتر زمینی و شکمی بودند تا آسمانی و روحانی. دردهایی که داروی آنها را دیگر نمی‌توانستم در مثنوی و کلیات شمس پیدا کنم. انسان ممکن است در يك عصر و نسلی، دغدغه‌هایش را با این بیت تسکین دهد:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

اما زمانی هم می‌رسد که از عشق تنها کاری ساخته نیست. من با این درد مواجه بودم و به این بیت محتاج:

ولی خسته بودیم و یاران همدل
به نانی گرفتند شمشیر ما را

آدمی سنگ نیست که وقتی از منجنيق ستم به دور دستهای غربت پرتاب شد، دم برنیاورد و از سنگستان خاموشش یادی نکند شعر در من نوعی احساس حیات است. همان پیچ و تاب است يك تن زنده و حساس در مقابل شلاق بی‌رحم روزگار، به خود می‌دهد. من نقطه آغاز شعر را کشف يك گمشده در وجود شاعر

می‌دانم. من در يك مقطع از زندگی‌ام به گمشده‌های بسیاری در تاریخ و فرهنگ جامعه‌ام برخورد کردم. باید آنها را پیدا می‌کردم و چون جایی نیافتم‌شان، به ناچار خود کمر به ساختن‌شان، بستم.

● شعر موجود در افغانستان چقدر با آنچه باید باشد فاصله دارد؟

□ در تاریخ اجتماعی هر ملتی رازها و نیازهایی نهفته است که مجال ظهور نیافته و در زیر لایه‌های خشن زندگی عادی، مدفون مانده است. کار هنرمندان يك قوم این است که به این زوایای خاموش سر بکشد و به ذهنیت‌های خفته تاریخ خود جامه عینیت ببوشاند. در تاریخ ملت مظلوم ما حرف‌ها و دردهای ناگفتهٔ فراوانی وجود دارد. ملت ما چندین قرن در بی‌زبانی به سر برده و غم بر سر غم تل انبار کرده و اکنون به مرز انفجار رسیده است. اینک ما به هنرمندانی نیازمندیم که به نوع شایسته‌ای این سیاست را انجام دهند، و ملت را از این لالی طولانی‌رهایی بخشند.

شعر موجود ما هنوز کارت شناسائی ندارد. شاعران ما اغلب ناشیانه وارد گود می‌شوند. حدّ و مرزهای هنری را رعایت نمی‌کنند. بعضی به جای اینکه يك مقاله سیاسی بنویسند، يك شعر می‌سازند. تراکم دردها و نیازها، آنها را به شعار و آشفته‌گویی کشانده است.

سخن اصلی من بر سر معرفی و بیان يك واقعیت نیست. آنچه در هنر مهم است، فرم بیان است. مثلاً اگر فردوسی نبود، روحیه و ذهنیت حماسی ما مردم، تجلی نمی‌یافت. اگر چند دقیقی و اسدی شاهنامه‌ها سرودی. فردوسی جامهٔ درخوری بر تن حماسهٔ ما پوشاند. کوتاه سخن اینکه، حماسهٔ امروز ما، هنوز قالب اصلی

خود را پیدا نکرده است.

شاعران، در راستای رسیدن به شعر موعود، باید چند نکته را، مد نظر داشته باشند:

۱- برخورد بی‌واسطه و پویا با مشکلات مردم.

۲- پرهیز از ذهنیت‌گرایی و خیال‌پردازی مفرط.

۳- آشنایی عمیق با جریان‌های هنری جهان.

۴- بازنگری جدی در شعر نیمایی و سپید در ایران.

ما اگر بخواهیم، راه تازه‌ای را پیدا کنیم، باید راه‌های موجود را دیده باشیم. ببینید: مولانا بیدل که امروزه به صورت يك سرمایه‌نگفتی، برای شاعران جوان ایران درآمده، چرا در طول چندین قرن که در میان ما بود، چنین خاصیت را نداشت؟ این بخاطر این است که دوستان ایرانی ما از يك منظر جدیدی او را به تماشا نشسته‌اند. و آن منظر جدید حاصل نشد مگر به کمک تجربه‌های مختلف. آنها بازگشت ادبی داشتند، بعد به شعر نیمایی و سپید رسیدند و تن به امواج گوناگون سپردند تا به ساحل بکر دست یافتند.

آب کم جو، تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست

و نتیجه این دویدنها سهراب سپهری و علی معلم است. اما که درجا زدیم و چشم نبستیم به آنچه پیرامون‌مان اتفاق می‌افتاد و مثل ماهی در آب قدرش را ندانستیم، چیزی دستگیرمان نشد. واقعاً ادامه دادن سبک هندی بعد از قلّه‌ای همچون بیدل، آنهم با این حالت بیمارگونه راه به کجا می‌تواند ببرد.

● در نگاه شما مشخصه‌های شعر افغانستان چیست؟

□ از سر تربت آتش نفسان می آیم

ویژگی اساسی شعر ما در نوع زندگی است که مردم افغانستان از سر گذرانده‌اند؛ زندگی پر فراز و نشیبی که شاید کمتر در جوامع دیگر نظیر داشته باشد. ما از سنگلاخهای زیادی عبور کرده‌ایم. حماسه‌ها و تراژدیهای زیادی را در تاریخ خود داریم؛ حماسه‌های سترونی که همگی به فاجعه انجامیده‌اند. اگر شاعران، این نکته عمیق و ژرف را دریافته باشند، ویژگی اصلی کارشان را بدست آورده‌اند. و امروز نیز در کار شاعران جوان، اولین خصوصیت بارز همین تجربه‌های راستین و واقعی است که تبلور بسیار دارد. در گفتارشان نوعی دردمندی وجود دارد. آنچه بر زبان و قلم‌شان می‌رود، توهم درد نیست؛ واقعیت محض است.

● اگر قرار باشد تنها سه شاعر از شاعران قبل از انقلاب افغانستان را

بعنوان بهترین‌ها، انتخاب کنی، چه کسانی را نام خواهی برد؟ چرا؟

□ با خصوصیتی که امروز برای یک شاعر می‌شناسیم و

توقعاتی که حداقل من از یک شاعر دارم، مشکل است که بتوانم دست به این انتخاب بزنم، و اگر ناگزیر، گزینشی صورت پذیرد، خالی از «اما» و «اگر» ها نخواهد بود. اگرچه در کشور ما به علت کمبود شاعران موفق و شناخته شده این انتخاب از لحاظی زیاد مشکل به نظر نمی‌رسد.

بهر حال: علامه شهید سید اسماعیل بلخی را بخاطر نوآوریها

و رندی‌های زبانی و بینش درست و مترقی و بخاطر آغازگريش در پایه‌گذاري ادبيات انقلاب، جزو بهترین‌ها می‌دانم.

استاد خلیل‌الله خلیلی را در جهت میراث‌داری نسبتاً قدرتمندش، در ادامه ادبیات کلاسیک و حسن ختامش در روشن کردن چراغ شعر مقاومت، بزرگ می‌دارم.

و بالاخره، سعادت‌ملوک تابش را اگر جزو شاعران قبل از انقلاب به حساب آوریم، به علت برداشت نسبتاً درستش از شعر معاصر و نوگرایی قابل تحسینش، ارج می‌گذارم.

اگر چه می‌شود درباره هر کدام از ایشان «اما»هایی را مطرح کرد. لیکن بعلت ممانعت از اطالۀ کلام به يك قسمت اشاره می‌کنم؛ ببینید! من یکی از اشکالات اساسی‌ام بر استاد خلیلی این است که ایشان با وجود آن همه وطن‌پرطن‌کردنها، از وطنش يك شناخت درست نداشت. بگذریم از شعر قبل از انقلاب ایشان که جای بحث جداگانه دارد. شعرهای بعد از انقلاب ایشان نیز یکپارچه آه و ناله رمانتیک و دور از درد است. من وقتی سوکنامه‌های ایشان را می‌خوانم، شاهزاده‌ای را در نظر می‌آورم که يك شب خوابیده، صبح چون سر از خواب برداشته دیده همه تخت و تاجش به دست دشمن افتاده است، و اینک این شاهزاده بخت برگشته، در فراق روزگار شادی و آسایشش، ناله و فریاد می‌کند. درد خلیلی درست از کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷ آغاز شد. درد يك شبیه. قبل از این همه چیز برای خلیلی به منزله يك بهشت موعود است. در حالیکه درد مردم ما ریشه در اعماق تاریخ دارد. تاریخی که استاد از آن حماسه‌ها ساخته و پرداخته، تاریخی که خلیلی بر همه تبعیضها و بی‌عدالتی‌های آن چشم بسته است. شما قضاوت کنید، در سرزمینی که نیم جمعیت آن يك وجب زمین ندارند که در آن پا بگذارند و در هر قرنی سیلی از مردمش آواره سرزمینهای مجاور

می‌شوند و در وطنی که چندین قرن يك خاندان، ظالمانه بر آن حکم رانده - که اکنون دارد چوب همه آن غفلت‌ها و بی‌لیاقتی‌ها را می‌خورد - چطور می‌توان این همه بی‌خیال از آن صحبت کرد. بگذریم!

● و به همین ترتیب برای بعد از انقلاب. چرا؟

□ دوستان ما که عنوان شاعران بعد از انقلاب را بخود اختصاص داده‌اند، اگر چه ساده‌انگارهایی در کارشان به چشم می‌خورد که نشان می‌دهد آنها در شعر فقط طبع روان را شرط می‌دانند نه معانی و بیان را، ولی با همه اینها من به همه‌شان امیدوارم و کار بیشترشان را می‌پسندم. همگی اهل ذوق و دردند و اهل شعر و شعور. عزیزانی مثل حسن حسین‌زاده، محمد شریف سعیدی، فریدون نقاش‌زاده، آصف رحمانی، سید نادر احمدی و... همه شاعرانی گران سنگ هستند که به هر کدام باید جداگانه پرداخت. اما اگر انتخاب کنم، سید فضل‌الله قدسی و محمدکاظم کاظمی را برمی‌گزینم و وجود آن دو را یکی از شانسهای بزرگ عصر انقلاب می‌دانم. این دو بزرگوار امیدهای زیادی را برانگیخته‌اند و قابلیت‌های فراوانی را دارا می‌باشند، اگر افقهای وسیع‌تری را، تجربه کنند و اسیر کمند ستایشها و کارهای غیرهنری نگردند. بقول فردوسی:

اگر پیلیم از بد روزگار رها یابد و بیند امروز کار
نگیرد سر دست او را دگر چه پیلان جنگی چه شیران نر

● چرا شعر می‌تواند در بستر مبارزه يك ملت جایگاهی داشته باشد؟ اگر پاسخ مثبت است فکر می‌کنی این مسئله تا چه حد در شعر افغانستان تجلی یافته؟ □ در قسمت اول سئوالتان فکر نمی‌کنم جای بحث باشد. اگر برای هنر تأثیر و تعهدی را قائل باشیم که هستیم دیگر نمی‌توان نقش آن را انکار کرد. نقش ادبیات مقاومت در کشورهای مختلف از جمله فلسطین و نقش ارزنده شعر علامه اقبال در شبه قاره خود گواه این مدعا است. گذشته از اینها یکی از نمودهای بارزش در میان ملت خود ما، اشعار انقلابی علامه بلخی است که در بیداری و راهبری نسلی انقلابی ما نقش اساسی را داشته است. شعر بلخی شعار انقلاب شد. من در مراسم محرم و مجالس مذهبی بسیار دیده‌ام که اشعار بلخی جوانان را به خودش آورده و خیلی خوب جای مرثیه‌های سبک و بی‌خاصیت گذشته را گرفته است، و این چیزی نیست جز نفوذ و تأثیر شعر در جریان يك نهضت. اما گذشته از این نمونه در کل باید گفت که در جامعه ما، فرهنگ و هنر همیشه چند قدم عقب‌تر از مردم حرکت می‌کرده، هیچگاه سیاست و ادبیات ما نتوانسته همگام با سیر مبارزاتی ملت حرکت کند. در جریان انقلاب بزرگ و خودجوش اخیر نیز تئورسین‌های ما غافلگیر شدند.

اما ادبیات مقاومت و شعر نوی ما... فکر می‌کنم هنوز خیلی زود است که درباره تأثیر آن قضاوت کنیم. ادبیات مقاومت هنوز جایگاه خود را میان مردم پیدا نکرده. کار شاعران ما تازه آغاز شده است.

● شما وظیفه يك شاعر را در شرایط امروز افغانستان چه می‌بینید؟

□ رسالت يك شاعر که در يك دورهٔ بحرانی به میدان آمده، در قدم اول ثبت و ضبط حماسه‌ها و فداکاریهای ملت است. که در این مرحله مثل امانت‌داری امین باید با درك درست از حوادث آنها را به حافظه تاریخ بسپارد.

در مرحله بعد شناسائی دردها و گره‌های اصلی جامعه و انگشت گذاشتن بر عیوب و نقطه ضعفها است. کار شاعر در این مرحله این است که شبه درد را به جای درد معرفی نکند. مردم را تخدیر نکند. اذهان جامعه را منحرف نماید. باید ایده‌های ملت را ترسیم کند و راهی پیش پای مردم بگذارد. این راه حل کلی فرق دارد با يك راه حل سیاسی. شاعر آرمانی فکر می‌کند. به درصد موفقیت کاری ندارد.



«موسی اکبری»



«رضا برجی»

گذری بر هنر مقاومت افغانستان

در گفتگو با هنرمند نقاش و عکاس
افغانی «موسی اکبری» و هنرمند
فیلمساز و عکاس ایران «رضا برجی»



«پیش درآمد»

هر دو را می‌شناختم. از اهالی کوچه باغ هنر و هر دو زخمی. از دیرباز در حاشیه با کارهای هنریشان آشنا بودم. آخرین بار هم در نمایشگاه عکسی که با هم برپا کرده بودند دیدمشان. نمایشگاهی با نام «زمزمهٔ تصاویر»، شامل عکسهایی که آندو در افغانستان گرفته بودند. هر دو محبوب، هر دو پرشور و هر دو چیره‌دست در هنری که زبان تکلمشان بود. اینها همه بهانه شد تا صبح يك روز برفی رفتم سراغشان. نشستیم و گپ زدیم. «رضا برجی» عکاس و فیلمبردار ایرانی که بقول خودش می‌رود یکپا «افغانی آکبند!» بشود و «موسی اکبری»، هنرمند جوان و خوش ذوق افغانی. گفتگوی دوستانهٔ ما ساعتها بطول انجامید و آنچه در پی می‌آید حاصل این نشست صمیمانه است. البته پس از کلی بگو و بخند! سوالات را کمی شسته و اطو کشیده تحویل دادیم و بچه‌ها هم با علاقه و مهربانی بسیار پاسخ دادند.

س: طبق روال همهٔ مصاحبه‌ها ابتدا از خودتان بگوئید و فعالیت‌های هنریتان.

اکبری: در اوان صباوت و در کابل، زمانی که سبق خوان ابتدایی بودم، علاقه به هنر نقاشی بصورت ترسیم زیبایی‌های طبیعت اطرافم در وجودم پیدا شد. در این راه تشویق و ترغیب بعضی از خویشان، شور مرا دو چندان کرد. این علاقمندی بر آنم داشت تا پس از گذراندن کلاس هشتم، خود را برای ورود به مدرسه صنایع مستظرفه آماده سازم، که دخالت یکی دیگر از خویشاوندان - بدون ملاحظهٔ اشتیاق درونی هنرجوی نوپا و سراسر شور - سد راه شده و محاجه و مخالفت در برابر رأی او - که بزرگ فامیل بود - نشانگر اسائهٔ ادب. بناچار از خواسته‌ام گذشتم. پس از دریافت دیپلم، در دو کنکور عمومی و اختصاصی هنرها شرکت کرده، در رشتهٔ دارالمعلمین [تربیت معلم] قبول شدم. کنکور اختصاصی هنرهای تجسمی در آن سال چهل شرکت کننده داشت و در حدود هفت شرکت کنندهٔ آن - به انضمام بنده - از مدارس غیر از مدرسه صنایع مستظرفه فارغ‌التحصیل شده بودند. اما پس از اعلام نتایج حائزین رتبهٔ اول و دوم - که بنده بودم - از میان متعلمین [دانش‌آموزان] غیر مسلکی بودند. بله، من در کنکور دوم هم پذیرفته شده بودم اما در کمال ناباوری همین مسئله غیر مسلکی بودن ما باعث شد تا وزارت علوم افغانستان در برابر ورود ما به دانشکدهٔ هنرهای زیبا که در آن زمان بصورت دپارتمانی از شعب دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی بشمار می‌رفت [و در سال ۶۲ به شکل دانشکدهٔ مجزا درآمد] اشکالتراشی کند. پس از مدتی با پیگیری و تلاش ما و پشتیبانی تعدادی از مدرسین و استادان

هنرهای زیبا، سرانجام جواز ورود به آن دانشکده را در سال ۱۳۶۰ بدست آوردیم. پیوند طالب و مطلوب به ثمر نشست، اما دیری نپایید و پس از دو سال در اثر تشدید مصائب و شرایط ماندن در وطن و اجبار به مهاجرت، رشته این وصلت گسست.

اما در مورد فعالیت‌های هنری و از آن میان عکاسی، اذعان می‌دارم که کار هنری قابل توجهی تا هنگام حضور در وطنم نداشته‌ام. در ایندوره تنها تعدادی عکس بصورت مخفیانه از عساکر متجاوز روسی و اوضاع زندگی مردم تهیه کردم که چاپ آنها در منزل، توسط یک آگران‌دیسمان کیفی روسی و به کمک داروهای عکاسی غیراستاندارد انجام می‌شد.

پس از مهاجرت به ایران [در سال ۶۲] به علت در دسترس بودن لوازم و اسباب کارآمد هنری، وجود خبرگان و استادان هنرمندان در شقوق مختلف هنر و نیز آسودگی خاطر نسبی، با رغبت بیشتر به کار تعلیم هنر پرداختم و سرانجام به دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران راه یافتیم.

تهیه پوستر، آرم، خطاطی، عکاسی و همکاری با نشریات - در بخش هنری - از جمله کارهایی است که تا کنون بدانها مشغول بوده‌ام. اکثر قریب به اتفاق این فعالیت‌ها و آثار پیامد آنها در راه معرفی و عرضه جهاد اسلامی افغانستان بوده و تا کنون در یکی دو نمایشگاه جنگ و جهاد عرضه شده‌اند.

برجی: عرض شود که، حقیر نه سواد درست و حسابی دارم و نه فعالیت هنری. راستش خودم را در زمره هنرمندان ندانسته و نمی‌دانم. اما اینکه چگونه به چاله هنر! افتادم بحث مفصلی است. همه چیز از دانشگاه جنگ شروع شد. همان اوایل جنگ به جبهه

رفتم. اول «تک تیرانداز» بودم، بعد «آربی جی زن» و بعد از آن در تعاون، شهداء را از منطقه عملیاتی به پشت جبهه منتقل می‌کردیم. تا رسید به کار در جهاد سازندگی که تا مقام لودر چی! پیش رفتم. حالا چه شد که وارد این کار شدم. پس از اولین مجروحیت بالاچار کارم را رها کردم و بعد از آن با هر مجروحیت کار قبلی را نمی‌توانستم انجام دهم. مثلاً یکبار که مجروح شدم دیگر نتوانستم روی لودر کار کنم و ناچاراً به کار دیگری پرداختم. این روال ادامه یافت تا بجایی رسیدم که فقط می‌توانستم کارهای سبک انجام دهم. در جزیرهٔ مجنون شربت درست کرده و بین بچه‌ها تقسیم می‌کردم. راستش هر جا که می‌توانستم کار می‌کردم و این جنگ بود که پس از هر مرحله تعیین می‌کرد چه باید بکنم. بگذریم. اواخر سال ۶۴ بود که در روزنامه خواندم، «روایت فتح» تعدادی نیرو می‌خواهد تا به آنها آموزش فیلمسازی داده و سپس برای فیلم‌برداری از مناطق جنگی به جبهه اعزام کند. من هم که دیگر کارهای سنگین را نمی‌توانستم انجام دهم رفتم و ثبت نام کردم، خلاصه یکوقت دیدم افتاده‌ام توی کار هنری، به همین سادگی. البته در آن وقت فقط در پی این احساس که کاری برای جنگ انجام بدهم رفتم و نه چیز دیگر.

آن دورهٔ آموزشی طی شد و بعد از چندی، بعنوان دستیار فیلمبردار وارد گروه روایت فتح تلویزیون شدم. فراموش کردم اینرا بگویم که هنگام حضور در جبهه از همان ابتدا، گاه گاهی عکاسی هم می‌کردم و پس از چند سال کم کم عکاس هم شدیم. البته دست و پا شکسته. بعد هم در ادامهٔ همانچه که عرض می‌کردم مدت زیادی نیز بعنوان فیلمبردار و عکاس، توأمأ فعالیت کردم.

بعدها در ادامه کارم، طرحی در رابطه با افغانستان برای گروه جنگ شبکه اول دادم و پس از موافقت مسئولین مربوطه و انجام سفرهایی به داخل افغانستان، سریالی تهیه و تنظیم شد. من در کنار انجام کار این سریال در داخل افغانستان، تعدادی هم عکس گرفتم. در آینده نزدیک مراحل فنی و پایانی کار این سریال به پایان رسیده و آماده نمایش می‌شود... القصه! ما تمام مدارکمان را در دانشگاه جنگ گرفتیم و راست و حسینی اصلاً فکر هنرمند شدن را در سر ندارم و نداشته‌ام. هرچه هست دردهای مصور است، درد است و درد است و درد...

حقیقتش را بخواهید، به تعبیری شاید مرتجع به تمام معنا باشم. چرا که هنوز در همان زمان و همان هوای جنگ تنفس می‌کنم. فکر بیرون آمدن از آن عصر و حال را هم ندارم. نمی‌توانم در حال زندگی کنم. چون این قید چیزی می‌خواهد که با نهاد و فطرت من انگار جور در نمی‌آید. بگذار آنهایی که با ذهن «کریشنا مورتی» می‌اندیشند و در حال زندگی می‌کنند در همان حال بمانند. مفت چنگشان. اما من هنوز هر شب منتظرم تا یکنفر بیاید و با فریاد، برای رزم شبانه از خواب بیدارم کند...

س: چه شد که به فکر سفر به افغانستان و کار در آنجا افتادی؟
 برجی: این فکر در سفری که به کردستان عراق رفته بودیم در ذهنم شکل گرفت. آنجا که نمی‌دانستم امکان برگشت به ایران را دارم یا نه. آری، آنجا بود که با خود عهد کردم، اگر توانستم بازگردم، حتماً سفری به افغانستان داشته باشم. می‌خواستم این طلسم کار نکردن در افغانستان را بشکنم. برایم سنگین بود، بعنوان مسلمانی که توان انجام کاری، اگرچه کوچک را دارد، از کنار

موضوعی به آن عظمت، در همسایگی کشورم دور بمانم. هر وقت افغانی‌ها را در ایران می‌دیدم، يك احساس درونی مرا به سوی ایشان جلب می‌کرد. اصلاً نسبت به افغانی و افغانستان احساس خاصی داشتم. تا اینکه زمان موعود فرا رسید. درست چند روز بعد از آنکه قطعنامه از جانب ایران پذیرفته شد، پیش از آنکه آتش بسی برقرار شود کوله‌بار سفر را بجانب آتشکده‌ای دیگر بستیم و به‌مراه «جعفرخان خوشخو» راهی افغانستان شدیم. به جستجوی جبهه‌ای دیگر. هنگام اعلان آتش بس ما در دل خاک افغانستان بودیم.

بله! همه چیز خیلی ساده اتفاق افتاد. یکوقت بخود آمدیم و دیدیم در افغانستانیم. اگر چه مشکلات بسیاری در طول راه پیش آمد اما ما پیش از این سفر، تجربه سفرهای مشابه به کردستان عراق را داشتیم. لذا از حیث تحمل مشکلات و مصایب سفر، کمی سخت جان و سابقه‌دار شده بودیم. اما در هر حال این توفیقی بود که خداوند به ما داد و لطف او بود که شامل حالمان شد تا بتوانیم از نزدیک با یکی از مهمترین جهادهای مقدس امت اسلامی در جهان آشنا شویم. شاید این سعادت نصیب هر کسی نشود.

س: در راه تصویربرداری از صحنه‌های مورد نظرتان در داخل افغانستان، با چه مشکلاتی مواجه شدید؟
اکبری: با مشکل عمده‌ای برنخوردم، بجز کمبود وسایل لازمه عکاسی.

برجی: در طول سفر با مشکلات بسیاری روبرو شدیم. یکی از مهمترین آنها سختی راه بود. طی بی‌وقفه کوهها و دشتها، آنهم پای پیاده. اما مشکلات تخصصی‌تر اینکه، هر کجا مایل بودیم

نمی‌توانستیم کار کنیم و فیلم بگیریم. در برخی از مناطق باید اصلاً شناخته نمی‌شدیم و خیلی عادی می‌گذشتیم. در اینگونه مواقع تنها به گرفتن چند عکس بسنده می‌کردیم. البته این مسئله تنها در بعضی از مناطق بود. در اغلب نواحی تحت کنترل مجاهدین آزادانه کار می‌کردیم و هیچ مشکلی نداشتیم.

ما زمانی به افغانستان وارد شدیم که هنوز روسها در آنجا بودند و از منطقه‌ای وارد خاک این کشور شدیم که تا آنزمان کمتر خبرنگاری از آنجا فیلمی تهیه کرده یا گزارشی داده بود. ما از شمالی‌ترین نقطهٔ مرزی وارد افغانستان شدیم. در طول راه از مناطقی گذشتیم که تا به حال پای هیچ خبرنگاری به آنجا نرسیده بود.

در برخی از ولایات بعثت درگیری بین گروهها، امکان فیلمبرداری نداشتیم. چون اگر مثلاً از فلان گروه فیلم می‌گرفتیم و گروه دیگری می‌برد از جناح رقیب فیلم گرفته و از آنان فیلمی نگرفته‌ایم، در ادامهٔ مسیر بعید نبود که مشکلاتی را برایمان فراهم کنند و این برای ما که امید فعالیت در تمام مناطق را داشتیم ایجاد مانع می‌کرد. جدای از اینهمه در طول سفر با مشکل خاصی در رابطه با کارمان برخورد نکردیم. مثلاً هیچگاه اتفاق نیفتاد که گروه یا افرادی بزور مانع کار کردن ما شوند. از نگاهی شاید مهمترین معضل ما در افغانستان، نبودن موتور برق برای شارژ باطری‌های دوربین بود و این موجب شده بود که با زحمات بسیار و از دست دادن صحنه‌های قابل توجهی در مصرف آنها صرفه‌جویی کنیم. همین مشکلات بسیار دیگری هم بود که البته ما عادی و معمولی تلقی می‌کردیم. خوب می‌دانستیم که به جشن تولد نرفته‌ایم و پی

برده بودیم که چه کاری را آغاز کرده‌ایم.

هزاران هزار دریغ و افسوس که نتوانستیم همه کاری را که انجام داده بودیم به مردم ارائه نماییم. چه پس از قریب به چهار ماه فیلم برداری، هنگام حرکت از «بوینه قره» [«بوینه قره» نام دیگر شولگره در ولایت بلخ است.] بسوی «دره صوف» در راه به کمین میلیشیاهای دولتی افتاده و طی یک درگیری سنگین، تمام وسایلمان، یعنی دوربین‌های عکاسی و فیلمبرداری بعلاوه تمام نوارهای گرفته شده و نگاتیوهای عکاسی و حتی لوازم شخصی‌یمان به دست مهاجمین افتاد. خدا خواست که زنده از دستشان رها شدیم و به‌مراه گروهی از مجاهدین که ما را همراهی می‌کردند، با یک مجروح جان سالم از مهلکه به در بردیم. دیگر هیچ نداشتیم. حتی یک دوربین عکاسی ساده. برای ما تنها قلبی شعله‌ور باقی مانده بود و بس. پس از گذشت ۶ ماه از سفر، به ایران برگشتیم و تنها چیزی که همراه آوردیم، خاطرات آن سفر بود و تجربه‌ای که بعداً برایمان چقدر مفید بود. زیرا ما آدمی نبودیم که با یک سفر از رو برویم. از در که بیرونمان کردند دوباره از پنجره داخل شدیم... بالاخره اینکه الان هم با آن خاطرات تلخ و شیرین، بقول معروف، حال می‌کنیم.

س: وضعیت فعالیت‌های هنری و استفاده از هنر، همپای جنگ و جهاد در افغانستان چگونه است؟

اکبری: تا کنون در نهضت‌ها و جنبش‌های گوناگون مردمی در سرتاسر جهان، تجلی و ظهور هنر، در اشکال مختلف آنرا شاهد و ناظر بوده‌ایم. البته در جنبش‌های مختلف این ظهور و بروز، شدت و ضعف دارد. چنانچه نهضت و انقلابی مجرد از هنر باشد، یا به عبارت صحیحتر، اگر هنر را از نهضت و انقلابی جدا کنیم، پویایی

و حرکت آن نهضت بدون شك به كندی خواهد گرایید. تلاوت دلنشین آیه‌ای از قرآن، سر دادن شعاری حماسی در قالب آوازی شیوا، سرودن شعری در راستای جهاد و مقاومت، به تصویر کشیدن گوشه‌هایی از صحنه‌های رزم و پیکار بر بوم نقاشی و... همه و همه هنرهایی هستند که هر يك می‌توانند بنوعی در خدمت هدفی مقدس و آرمانی والا در آیند و در طول جریان يك نهضت و جنبش منشاء تأثیراتی باشند.

به اعتقاد من، خلق آثار هنری همپا و همراه جهاد، در طول انقلاب اسلامی و جنگ داخلی افغانستان وجود داشته و رد پای این فعالیت‌ها در کسب توفیقات حاصله قابل مشاهده است. اما کمبودها، فقر عمومی، عدم دسترسی به وسایل ارتباط جمعی و یا ناآشنایی با طریقه استفاده صحیح از آنها و عواملی از ایندست، باعث شده‌اند تا این همنوایی و همراهی در انظار و اذهان دیگر مردم به درستی و کمال و آنطور که بوده است، جای نگیرد.

س: در طول سفر به مناطق آزاد شده و همراهی مجاهدین، چه نکته‌ای بیشتر توجهات را جلب کرد؟

برجی: خیلی از موارد برایم جالب بود. اصولاً افغانستان برایم بکر و غیرمنتظره بود. از کوههای سر بفلک کشیده بگویم یا از جلگه‌های سرسبز؟ از روستاهای ویران شده هرات یا از «پسته لیق»؟ از خاطره «خالو» یا از «هدایت» و «محمد»؟ از کجا از پسر بچه بادغیسی که... وقتی

۱- پسته زار. بخاطر وجود درختچه‌های پسته وحشی به این محل پسته لیق می‌گویند. عمده محصول پسته افغانستان از اینجا بدست می‌آید.

می‌خواستیم وارد روستا شویم خالو گفت: اینجا کسی صحبت نمی‌کند. اصلاً داخل روستا توقف نکنید. چون نمی‌خواهم شناخته شوید. ما هم گفتیم چشم. اما وقتی وارد ده شدیم، پسر بچه بازیگوشی، آن دبدبه و کبکبه ما را که دید گفت: ها برادر! شما ایرانی هستید؟ که زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. همانطور که می‌خندیدم گفتم: آره پسر جان. بعد جلو رفتم و يك مشت شکلات ریختم توی دستش... از کجا بگویم؟ پاسخ صحیح این سوال این است که تمام افغانستان برایم جالب بود و اگر بخوام از تمام اینها يك یا چند مورد را انتخاب کنم، اگر چه برایم مشکل است، اما شاید بتوان گفت بیادماندنی‌ترین نکته، سادگی مردم بود و مهربانی‌شان. آنها واقعاً خوب هستند. ساده و مهربان و پاك... خلاصه کلام اینکه قاب ما را که دزدیده‌اند و پاك ما را افغانی کرده‌اند... س: پوشش خبری، تبلیغی و فعالیت هنری گروه‌های درگیر جهاد در افغانستان چگونه است؟

برجی: از جهت پوشش خبری باید بگویم، گروه‌هایی که نزدیک مرزهای پاکستان و ایران مستقرند از لحاظ تبلیغی و فعالیت هنری، وضعیتشان بهتر است. اما همینطور که به قلب افغانستان می‌رویم، اوضاع و امکانات نامناسب‌تر می‌شود. البته باز در این میانه از حیث پوشش دهی خبری و سرعت اطلاع‌رسانی، گروه‌های مستقر در پاکستان وضعیتشان بهتر است. از جهت تبلیغی هم همینطور. البته کارهایی هم هست که مجاهدین رأساً انجام می‌دهند. مثلاً با سیستم‌های نیم قاره‌ای، خبرهایی را از جنگ به مراکزی در پاکستان یا ایران منتقل می‌کنند و از آنجا این اخبار به سراسر جهان مخابره می‌شود. ناگفته نماند که باز این موضوع

برمی‌گردد به اینکه چه کشوری از چه گروهی پشتیبانی می‌کند. اگر فی‌المثل گروه را عربستان پشتیبانی کند، خوب معلوم است آن گروه وضعش از این حیث خیلی بهتر است و کار تبلیغی و فرهنگی بیشتری انجام می‌دهد. چون هیچ مشکل مالی خاصی نخواهد داشت. اما گروه‌های دیگر علی‌القاعده کمتر.

در افغانستان خبرنگاران غربی بصورت دایم حضور داشته و ضمن فعالیت مستمر از اقصی نقاط این کشور نیز خبرهای خوبی تهیه می‌کنند. خود مجاهدین نیز در خیلی از مناطق مستقلاً فیلمهایی تهیه می‌کنند. البته اینها هم اغلب تشکیلات خاص خودشان را دارند. بعنوان نمونه مرکزی در پشاور هست که در واقع کار خبرگزاری مجاهدین را انجام می‌دهد. آرشیو فیلم خوبی هم دارند. کارهای گوناگونی هم تاکنون صورت داده‌اند. البته این مرکز با کمک غربی‌ها راه‌اندازی شد. در آنجا مجاهدین در زمینه‌های فیلم‌برداری، عکاسی و گزارشگری آموزشهای لازمه را دیده و سپس جهت فعالیت‌های هنری و تهیه فیلمها و مصاحبه‌های خاصی، به مناطق تحت نفوذ مجاهدین اعزام می‌شوند. تا بحال فیلمها و نوارهای جالبی هم تهیه کرده‌اند.

آنچه لازم به یادآوری و تاکید است، اینست که ما حقیقتاً در این چند ساله از قافله متولیان کار فرهنگی در افغانستان، حسابی عقب مانده‌ایم. کشورهای دیگر در این زمینه بسیار از ما جلوترند. اگر دیر به فکر بیفتیم، بیگمان بزودی دیگران جای ما را خواهند گرفت. در حال حاضر بسیاری از کشورهای غربی منجمله امریکا، انگلیس، کانادا، فرانسه و حتی آلمانها [از چند سال قبل] فعالیت فرهنگی وسیعی را در آنجا آغاز کرده‌اند. جدای از اینها رژیم

سعودی هم از چندی پیش، شدیداً خود را در مسایل افغانستان درگیر کرده و ادعای ارث و میراث دارد. این یکی از جهتی فعالیتش حتی شیطانی‌تر از اربابش امریکا است. وهابیت هر کجا پایش برسد اولین ثمره‌اش نفاق و درگیری مذهبی است. نمونه‌اش پاکستان. خلاصه اینکه مسئولین ذیربط باید در اندیشهٔ فعالیت‌های وسیع اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی در ارتباط با افغانستان باشند.

س: بنظر شما آیا هنرمندان افغانی بالاخص مهاجرین، توانسته‌اند رسالت خود را در قبال جهاد شکوهمند و انقلاب اسلامی افغانستان به انجام رسانند؟

اکبری: من فکر می‌کنم پاسخ کلی در اینمورد منفی باشد. البته بر آن عللی مترتب است. مقصر اصلی نخست خود هنرمندانند. زیرا هرچند در جلای وطن و هجرت مشکلات متعددی گریبانگیرشان شود، نبایست این مشکلات اگر چه انبوه، سد راه انجام رسالت هنری آنان گردد. متأسفانه بسیاری از هنرمندان ما جذب بازار کار گشته و در پی تأمین مایحتاج زندگی - که صد البته ضروری و حیاتی است - فعالیت‌های هنری را به طاق نسیان سپرده‌اند. دست‌اندرکاران و سکانداران امر جهاد نیز آنگونه که سزاوار است با هنر و هنرمندان معاملهٔ شایسته‌ای نکرده، کارهای آنان را ارج و بهایی ندادند و در شکوفایی خلاقیت‌های هنری آنان از تشویق و ترغیب و دلگرمی و همکاری و دستگیری، دریغ ورزیدند. شك نیست که تاثیر فعالیت يك هنرمند کمتر از آتش سلاح مجاهدی که به جنگ رویاروی با دشمن می‌شتابد نیست. هنر يك هنرمند باعث می‌شود تا آتش گلولهٔ هم‌رمزش سوزنده‌تر جان خصم را بسوزاند و فتح را نزدیکتر سازد. با این وصف هنرمندان درد آشنا هستند که

بی‌انتظار شنیدن آفرین و احسنت و بی‌توجه به زخارف و امور دنیوی از کمبودها نهراسیده و در هر شرایطی از هدف و انجام رسالت خود فروگذار نبوده و نیستند. در ایران اسلامی که بی‌شک خاکش هنرپرور است، بسیاری از هنرمندان افغانی به فعالیت مشغول بوده و از محضر و آثار استادان هنر و تجارب آنان استفاده‌ها می‌برند. بجاست تا در این مقال توجه به امور فرهنگی - هنری مهاجرین مسلمان افغانی و حساسیت این مسئله را برای دولتمردان جمهوری اسلامی ایران یادآور شوم.

برجی: بنظر من خیر. تا آنجا که هنرمندان افغانی، بالاخص مهاجرین را، چه در پاکستان و چه در ایران دیده‌ام، بهیچوجه نتوانسته‌اند آنچنان که باید رسالت خود را در قبال جهاد مقدس سرزمین و مردمشان انجام دهند. آنها که در ایران بوده‌اند بدتر. یعنی خیلی ضعیف عمل کرده‌اند. هنرمندان باید شاخکهای حساسیت‌هایشان، نیرومندتر از مردم معمولی باشد. بسیاری از مشکلات انقلابات و نهضت‌ها را هنرمندان می‌توانند با هنر خود حل و یا لااقل تشریح و در راه حل آن مساعدت نمایند، که هنرمندان افغان اینکار را نکرده‌اند. چه در داخل و چه کشورهای مجاور. انشاءالله در آینده این عزیزان با توجه به نقش حساس خود و رسالتی که بر دوش دارند، آنطور که باید و شاید انجام وظیفه کنند. هنرمند باید بیشتر درد بکشد و کمتر توقع داشته باشد. اما ظاهراً هنرمندان افغانی کمتر اهل درد کشیدن بوده‌اند و بیشتر متوقع و طلبکار بنظر می‌رسند. هنرمندان در هر جهاد و انقلاب مقدسی باید در صف اول باشند و مقابل هر مشکلی سینه سپر کنند. هنرمند اگر نتوانست با هنرش آنطور که باید خدمت کند، می‌باید

تنها با خونس رسالتش را به پایان برد.

س: هنر مقاومت افغانستان در حال حاضر، در داخل و خارج آن، از چه جایگاه و مرتبه‌ای برخوردار است؟

اکبری: از آنجا که جریان هنر مقاومت افغانستان هنوز آثار و نمایندگان قابل ملاحظه و شاخصی نیافته است و چارچوب اصلی آن از هیچ زاویه‌ای هنوز معلوم و مدون نشده است، لذا نمی‌توان پیرامون جایگاه آن اظهار نظر قاطعی کرد. بنظر من هنوز باید منتظر ماند.

س: برای هنرمندان مهاجر افغانی در جهت پویایی و ظهور عالی تر هنر مقاومت افغانستان و نزدیک شدن هنر ایشان به جنگ و مقاومت چه توصیه‌ای دارید؟

اکبری: توصیه و تذکار شایسته عوام است و عاقل را فرموده‌اند اشارتی کافیهست. هنرمند متعهد و مسلمان افغانی در راهی که گام می‌اندازد، همان راه او را راهبر است و این کمترین را تذکر دادن به آن بزرگان نزیید.

س: اخیراً نمایشگاهی از آثار شما به همراه دو عکاس دیگر در تهران برپا شد که گویا در ادامه کارهای ارائه شده در این نمایشگاه در پشاور و هامبورگ و پس از آن در چند کشور دیگر به نمایش درمی‌آیند. پیرامون عکسها و نمایشگاه مذکور کمی توضیح دهید.

برجی: بله. من بنویه خود تمام عکسهایم را در این نمایشگاه هدیه می‌کنم به آن کوچکترین شهید افغانی. یعنی شهیدی که اصلاً به دنیا نیامد و در شکم مادر به خدا پیوست. خودم را در مقابل چشمان آن دختر بچه آواره افغانی که با چشمان نافذش، همانطور که روسری‌اش را می‌جوید، به ما نگاه می‌کرد، چقدر حقیر

احساس می‌کنم. من در مقابل عظمت ملتی به خاک می‌افتم که برای معتقداتش چون مردم سرزمین خودم، بهای سنگینی را پرداخته و می‌پردازد.

این نمایشگاه از نگاهی شاید جز حدیث نفس نبود. باید بسیار پیش از اینها انجام می‌گرفت که البته کوتاهی از ما بود. اما به هر حال، عاقبت آنرا به انجام رساندیم. باشد که مقبول حضرت حق واقع شود. اینکه گفتم حدیث نفس به این خاطر بود که بعضی از این عکسها را حقیقتاً فقط برای دل خودم گرفته بودم. شاید بشود به اعتباری گفت، این عکسهایی که همه مردم می‌آیند و می‌بینند خصوصی‌ترین عکسهای زندگی من هستند که به خواست برادران وزارت امور خارجه از نمایشگاه سردرآورده و کارشان به سینه آویز دیوار شدن کشیده است.

این عکسها با کمترین امکانات عکاسی تهیه شده‌اند. با دوربین درب و داغان «زینتی» که پیش از این چند بار از فراز کوههای کردستان تا ته دره معلق زده بود. نه نورسنج داشت و نه دنگ و فنگ فیلتر و صافی و هزار وسیلهٔ رایج دیگر در عکاسی‌های متعارف هنری - خبری. اما عکسها با عشق به این ملت گرفته شدند و همین کفایت می‌کرد. اما خودم دل‌خوشی از عکسها ندارم. چون آنها را به هیچ قصد و هدف هنری - خبری خاصی نگرفته بودم و بالطبع برای ارائه در نمایشگاه، کاستی‌هایی داشتند. کل این عکسها را در عرض دو یا سه روز گرفته‌ام. آنهم زمانی که بین کار فیلمبرداری وقفه‌ای ایجاد می‌شد. شاید کارها در حد نمایشگاهی از این دست نباشد اما چاره‌ای هم نیست. زیرا کسی تا بحال چنین کاری انجام نداده است و یا انجام داده و ارائه نکرده است. باشد که

انشاءالله با این تلاش كوچك ما باب جدیدی برای هنرمندان ایران اسلامی باز شود و دیگران این راه را ادامه دهند. از مجموع عکسها، تصاویر مربوط به شهرها را من کار کرده‌ام و بخش مجاهدین را آقای موسی اکبری، که بسیار هم زحمت کشیده‌اند. پایان سخن اینکه، شاید این نجوای ما، بخش ناچیزی از فریادهای در گلو مانده آن دیار باشد و ما خود خوب می‌دانیم که اینهمه، اگر چه سخت، اگر چه توانفرسا، اما چیزی نبود جز «زمزمه تصاویر».

نقد و نظر

منظره‌های شرقی

علیرضا قزوه

نگاهی به مجموعه «شعر مقاومت افغانستان»

«... مجموعه‌های پس از انقلاب را بسیار دیده‌اید و دیده‌ایم، بی‌آنکه دریغ خود را از افراط و تفریط‌های تجدد گرایانه و روشنفکرانه کثیری از همگنان، پنهان کنم، شادمانی خود را نسبت به نوآوری و ابداع درست یاران در خیال و جمال و بستن مضامین و موضوعاتی که هرگز سابقه نداشته است، آشکارا ابراز می‌دارم و از زمره آثار خوب و اصیل، این مجموعه را قدر می‌شناسم. شاید از نظر صیرفیان صورت و نقادان فرم‌گرای لعبت‌باز، این دفتر، خالی از عیب و ایراد نباشد، لکن خاک آلود بودن صدف، با این حقیقت که مروارید در وی نهفته است، قابل چشم‌پوشی است. خصوصاً که مروارید در صدف و نه در چیز دیگر عرضه شود. از نظر من این دفتر نسبت به اغلب مجموعه‌های شعر مسلمانان از عربی و فارسی، از اصالت مشرق‌زمینی والاتری برخوردار است...»

يك مجموعه ۱۳۵ صفحه‌ای از شعر مقاومت افغانستان را پیش رو دارم. این مجموعه کوششی است ارزنده از محمد کاظم کاظمی

و محمد آصف رحمانی که هر دو از شاعران مهاجر افغانستانند. شعر «مُهجر» در کشورهای عربی فقط بخش کوچکی از جریان عظیم شعری آنها را شامل می‌شود. اما در مورد کشور افغانستان، قضیه انگار کاملاً برعکس است. یعنی بیشتر سرمایه شعر امروزی و مدرن افغانستان در ایران متمرکز شده است، نه در افغانستان و حتی پاکستان و این دو جریان اصیل ادبی بر یکدیگر تأثیر گذاشته و از هم متأثر شده‌اند. دهه‌ای که گذشت، دهه فوران حماسه و عشق بود و این حماسه و شور در شعر مقاوم افغانستان نیز متجلی شد و شعر افغانستان پایبای شعر ایران جلو آمد و آنقدر این دو جریان همسو شدند که انگار نه انگار دو جریانند و دو رودخانه، گرچه از یک منشأ سرچشمه گرفته‌اند.

شعر امروز افغانستان، شعر اصیلی است، از اصالت مشرق زمینی برخوردار است. - که جناب معلم در تقریر کوتاهشان بدان اشاره کرده‌اند و پیشانی این نوشته نیز با بخشی از آن تقریظ، متبرک شده است یعنی همان ویژگی که در اشعار «اقبال» و «اوماشانکار» به چشم می‌خورد. «آستوریاس» نویسنده مشهور آمریکای لاتین و نویسنده کتاب «آقای رئیس جمهور» در مصاحبه‌ای راجع به ادبیات اروپا اینگونه اظهار نظر کرده است: «ادبیات اروپا به درد ما نمی‌خورد، ما حرفمان چیز دیگری است و دردهایمان چیز دیگری...» پس می‌بینیم که این اصالت، خاص مشرق زمینی‌ها هم نیست. حتی روشنفکران آمریکای لاتین که با اروپائیان نقاط مشترک بسیاری - لاقلاً از حیث فرهنگ و زبان - دارند، باز هم، قائل به یک مرزهایی هستند. خوشبختانه این اصالت، در بین شاعران افغانستان بسیار چشمگیرتر از شاعران خودمان است. به بیان دیگر،

آنان مشرق زمینی‌ترند. لااقل در این دفتر، و لذا بر گفتار جناب معلم، مهر تأییدی می‌زنم و می‌گذرم و با دستی بسته و خامه‌ای شکسته، به نوشتن این پراکنده گردن می‌نهم و از لغزش و گناهی که از این سیاه نامه، ناخواسته سر می‌زند، پیشاپیش پوزش می‌طلبم، باشد که این گستاخی و آن جسارت مضبوط در صفحه دوازده، را خاصه بر من عامی و خامی ببخشایند.

□

بناست مهمان‌نوازی فراموش نشود، نه از آن دست که بگویم - و اساتید را عادت است که می‌گویند - باریک‌الله، فتبارک‌الله... که نه مرا بضاعت این غلط‌هاست و نهام حلاوت کلامی است که بر شاعران این دفتر بچربد و نه شیوه چرب زبانان می‌دانم، تنها چیزی که گفتن می‌توانم، اینکه به قول شیخ سیاجل - از مصدر اجل - ابوطالب مظفری؛ اینکه ما هم:

کهنه باغ آبرو داریم خشک

یک نیستان آبرو داریم خشک

● سعادت‌ملوک تابش

به گمانم تنها شاعر این مجموعه باشد که پیش‌تر یک یا دو مجموعه شعرش به چاپ رسیده است و احتمال که با سابقه‌ترین شاعر این مجموعه هم اوست، با یک غزل و یک شعر آزاد. شعری با حال و هوای غزل‌های بیدل که در پاره‌ای ابیات از عمق و ضخامت بیشتری برخوردار است، از جمله در همان بیت نخست:

ز حیا به محفل ناز او، نگهم به دیده نمی‌رسد
 دو جهان زبان اگرم بود، به لب گزیده نمی‌رسد...
 و ابیات چهارم و پنجم هر کدام ترکش يك غلط چاپی را بر
 کمر دارند و از آنجا که کتاب حاضر، تقریباً کم غلط است، به
 اصلاحش در همینجا کمر می‌بندیم؛

به کنارت ای تن غرقه خون) چه فغان کشد لب پرفسون
 که هزار ناله نی کنون، به رگ بریده نمی‌رسد
 به امید آتش عشق او برمید دل ز خود (آن) چنان
 که نوای ناله غربتم به دل رمیده نمی‌رسد
 شعر دوم نیز از چند مشکل کوچک دستوری رنج می‌برد؛
 بسپار

بسپار دستهای غیور تورا

که بعید نیست این یکی هم غلط چاپی باشد، زیرا انتظار
 شنیدن هیچ چیز را نداریم
 جز دستهای «غیورت» را.
 اگر بخواهیم بیشتر با شعر کلنچار برویم حرفهای دیگری هم
 هست، مثلاً آنجا که می‌گوید:

«نفرین به آن که زنجیر را اختراع کرد
 نفرین به آن که قفل ساخت...»

به یاد این قسمت از شعر بلند «روایت زادبوم» «امه سزر»
 می‌افتم، که:

هورا برای کسانی که هیچ چیز اختراع نکردند
 نه آهن و نه قطب‌نما را...

با این همه، وجود این شاعر برای این دفتر، غنیمتی است، - و

اینچنین بود اگر از غزل‌های فضل‌الله زرکوب هم استفاده می‌شد - دوست دارم بدانم تابش کجاست، چه می‌کند و چرا کم کار است. اما دوست‌تر دارم در همینجا به صراحت اشاره کنم، با تمام حق و حقوقی که برای شعر سپید قائلم، ناچار به اعتراف حرفی هستم، و آن اینکه اگر روزی موربانه روشنفکری - به معنی مصطلح امروزی‌اش - به جان درخت تنومند شعر افغانستان بیفتد، از رهگذر همین قالب است و خدا نکند که چنین شود، آن وقت علی‌معلم هم باید جملهٔ بالا را پس بگیرد و دیگر شعر افغانستان را بر شعر ما هیچ فضلی نیست و این چیزی است که باید شش دانگ حواس شاعران افغانستان را به خود مشغول کند. تا این تیغ را در کف زنگیان مست نبینیم.

● حسن حسین‌زاده

شاعر با جسارتی است، ترکیب‌ساز خوبی هم هست، این ترکیباتش را ببینید:

«آه شرر بر دوش»

«صدای نفس کوچۀ زنجیر»

او زبان قوام یافته‌ای دارد. شعر «کوچهٔ کهکشان‌ها» اگرچه جسارت و ایجازش رنگ باخته است، اما از روانی قابل ستایشی برخوردار است. اگر سخت‌گیر باشیم باید بگوییم سه غزل «با عشق» و «کوه» او يك «توهم» بیش نیستند و با همین ملاک باید بگوییم مثنوی «خاطره» يك مثنوی زیباست، و موفق‌ترین کار حسین‌زاده در این مجموعه همین مثنوی است. من او را یکی از پنج شاعر برتر این مجموعه می‌دانم، ببینیم تا آن سه تایی اولی که باشند!

● محمد آصف رحمانی

حیف که از این بیت‌ها در مثنوی‌اش کم دارد:

مثل برگسیم روی شانۀ باد
 آی سردرگمی! سرت بر باد
 باز مایسیم و باغ یخ زده‌ای
 کشت بی حاصل ملخ زده‌ای

او نیز از شاعران مثنوی سراسر است. از گروهی که من به آنها لقب «هلا» نیه سرا داده‌ام. روزی در شعر ما کلمهٔ عشق کلیشه شده بود، در این مجموعه کلمهٔ «هلا» می‌رود که به کلیشه‌ای تبدیل شود:
 هلا ز سورهٔ نور آیهٔ سحر خوانید

ص ۳۵ - محمد آصف رحمانی

هلا نه گاه درنگ است، باره بر بندید

ص ۴۲ - محمد آصف رحمانی

هلا سوارهٔ خونین ز خطه خواب‌انداز

ص ۱۱۷ سید نادر احمدی

هلا سیاه‌ترین بخت را سوار شده

ص ۱۳۴ - فریدون وارسته

و اینجاست که باید این بیت محمد کاظم کاظمی را با دقت

خواند:

هلا هلا به کجا می‌روید، برگردید

ص ۶۷

این تنها يك اشاره است، هر کلمه‌ای می‌تواند مدتی به کلیشه تبدیل شود، حتی خود آدمها هم همینطورند، و اعمال انسانها هم همینطور است. شاید ده سال دیگر حرفم را پس بگیرم.

● ظاهر رستمی هروی

با يك گل بهار نمی‌شود، با يك غزل هم نمی‌توانی برای
شاعری که قبلاً از او شعری نخوانده‌ای، پرونده سازی کنی.
جنون عاشقی غیر از دل شیدا نمی‌خیزد
صفای باده ما از می و مینا نمی‌خیزد
ابیاتی طبق معمول، با چند جرعه عاطفی آمیخته با تصویر و
حقیقت:

حضور رهبر طوفان سواری جستجو داریم
در این آشوب‌گه آخر یکی از جا نمی‌خیزد
که البته بهتر بود می‌گفت یکی بنشیند، گرچه می‌دانم جسارت
است!

پس این بیت او را هم بشنویم:

سکوت خسته ما را مکن توجیه بی‌دردی
به دل آشوب‌ها دارم که از دریا نمی‌خیزد

● نظام‌الدین شکوهی

سنگر ار نیست به پشت سر هم بنشینید
ره دراز است، در این بادیه کم بنشینید
با يك مثنوی، به نام «گذر حادثه»، که در پاییز ۶۹ سروده
است. شکوهی از پیش کسوت‌هاست. ای کاش شعرهای بیشتری
از او در این دفتر به چاپ می‌رسید، دست کم حق پیش کسوتی
اینجور اقتضا می‌کند.

● سید حیدر علوی نژاد بلخی

شعرش ساده است و گرچه طبعی روان دارد، اما بنظر می‌رسد هنوز با شعر برخورداردی جدی نکرده است. خطر نمی‌کند، در ساحل و در عمق کم شنا می‌کند و این برای او خطرناک است، در شعر او حادثهٔ مهمی اتفاق نیفتاده است.

در غروب محله تنه‌ایم هیچ دل نیست هم‌نوای دلم
درد خود را به چاه می‌گویم چاه در ناله هم‌صدای دلم



در برون می‌کنم نفس تازه که هوای محله سنگین است
وفق دادن به این فضا خود را چون که آلوده است ننگین است



اما شاید قضاوت ما عجولانه باشد، باید ببینیم او در آینده چه می‌کند.

● سید فضل‌الله قدسی

حال و هوای تازه‌تری باید پیدا کند. بهترین شعرهای او، شعرهایی است که آنها را چند سال قبل سروده است، اما خواسته یا نخواست، تاریخی را یدک نمی‌کشند. کارهای او همه گل‌اند اما از آن میان «گل اشک» گل کارهای اوست.

جلوه‌ات در افق خاطره پیداست هنوز
یادت آرامش درد دل تنه‌است هنوز...
ره صدساله به یک لحظه سپردی و مرا
خم این کوچهٔ بی‌حادثه مأواست هنوز...
گر نه‌ای مایل پرواز، دلا مرگت باد
صد کران فاصله بین تو و دریاست هنوز

اما او يك شعر زیباتر هم دارد که در این دفتر جایش خالی است و آن شعر تحسین برانگیز «بقیع» اوست با این مطلع:
دل غریب من از گردش زمانه گرفت...

● محمد کاظم کاظمی

بی شک یکی از بهترین‌های شعر افغانستان اوست و اگر شک پا در میانی کند، تنها می‌گویم، «خواهد» بود. غزل «گیرودار» غزلی زیباست با قوافی غریبی که شاعرش به خوبی از عهده آن بر آمده است:

هر میوه‌ای که دست رساندیم، چوب شد

ما لایق بهار نبودیم، خوب شد

این گیر و دار ما و شما در میان راه

چون روزه باز کردن پیش از غروب شد...

علاوه بر این غزل، او چهار مثنوی «رمز سواری» «أحد (۱)»، «أحد (۲)» و «بازگشت» را در این دفتر گنجانده است که از این میان مثنوی «بازگشت» بهترین کار اوست و بهترین شعر این مجموعه نیز به اعتقاد من همین شعر است. اهمیت دیگر مثنوی بازگشت کوشش خوب و نسبتاً موفق کاظمی است برای رهایی از تأثیرات زبانی‌اش که در «رمز سواری» عنان و اختیار زبان را از کف شاعر گرفته و او را سوار اسب سرکشی کرده است که متعلق به جناب علی معلم دامغانی است، البته با شتابی کمتر. یکی دیگر از ویژگی‌هایی که در شعر کاظمی به چشم می‌خورد استفاده بجا از طنز است:

الغرض بیشتر از مانده مهمان دیدیم

رمه آنقدر ندیدیم که چویان دیدیم

● سید ابوطالب مظفری

او از جمله شاعران موفق است که بیشتر بدان اشاره شد. از زمره همانان که شمارشان به انگشتان يك دست می‌رسید. و آنچه به من در این قضاوت جرأت می‌دهد، مثنوی «شکایت نامه» اوست، با این ابیات که حس زنده و زیبایی دارند:

خواب دیدم کبک بختم سر نداشت
گفتم و اما کسی باور نداشت
خواب دیدم تشنه می‌گردم به دشت
در پی ام آتش بدستانی پلشت...

و این ابیات اتفاقی نیستند و مثنوی شکایت‌نامه از این پاره‌های درخشان زیاد دارد:

نام باد آورده محو ننگ شد
اسب صاحب مرده ما سنگ شد...
سخره سیمرخ شد دستان ما
کعبه را گم کرد ترکستان ما

● فریدون نقاش زاده

تلاشش قابل ستایش است. اما با توجه به تاریخ شعرهایش بنظر می‌رسد از نقطهٔ اوج خود به سمت پایین حرکت می‌کند، چرا؟ پاسخش را خودش باید بدهد. به ناچار از چهار شعر سال ۶۹ او می‌گذرم و از دو بیت آغاز غزل «تنهایی» او که مربوط به سال ۶۸ است مثال می‌آورم:

به بال ناله‌ها نقشی است از آهنگ تنهایی
گلوی خستهٔ ما بسته شد در چنگ تنهایی

ز درس آشنایی‌ها نخواندم جز پشیمانی
خوش‌آهنگ است در گوشم صدای زنگ تنهایی...

● تکمله:

جز اینها شاعران دیگری هم هستند که تازه آغاز کرده‌اند.
شاعرانی چون سید نادر احمدی، غلام بنی‌اشراقی، وحید حمیدی،
حمیدالله حیدریان، فریدون رحیمی، محمد شریف سعیدی،
محبوب غلامی، فریدون وارسته که از این میان بارقه‌های امیدواری
در آثار دو تن از ایشان بیشتر جلوه کرده است و آن دو سید نادر
احمدی و محمد شریف سعیدی‌اند.

والسلام

در دامنه‌ها

محمد کاظم کاظمی

سیری کوتاه در مجموعه شعر «لحظه‌های
طلوع» از «سعادت‌ملوک تابش»

شعر نو در ادبیات انقلاب ما همواره وضع نابسامانی داشته است و نتوانسته همپای شعر کلاسیک حرکت کند و اصولاً این یک حقیقت غیرقابل انکار است که این قالب، هنوز جای خودش را در بین مردم، باز نکرده و حتی قبل از انقلاب هم فقط محدود به مجامع روشنفکری بوده. قصد ما بحث در علت یا علل این عقب ماندگی نیست و فقط می خواهیم بگوییم که عدم رشد فرهنگی ملت ما و درصد بالای بیسوادی می توانند از عوامل آن باشند. علت دیگر را هم می توان در خود شاعران جستجو کرد که اکثراً به علت عدم برخورداری از شرایط تحصیل و مطالعه در دوران هجرت، نتوانسته اند جوهره و پتانسیل لازم برای سرودن شعر نو را داشته باشند و از همین روی ما در ادبیات انقلاب خویش نمونه های موفقی در قالبهای نو نداشته ایم یا کم داشته ایم.

در این میانه شعر آقای سعادتملوک تابش واقعاً استثناست و اغراق نیست اگر بگوییم تنها آثار موفق و قابل ارائه در قالبهای نو

لااقل در بین شاعران مهاجری که در ایران به سر می‌برند -
 شعرهای ایشان است.

سعادت‌ملوک تابش شاعری است از شهر هرات که تحصیلاتش را در دانشکده ادبیات کابل به پایان رسانده و با آغاز دوران انقلاب به ایران هجرت کرده. او در سالهای اول انقلاب تنها نماینده شعر مقاومت افغانستان بوده که شعرش در محافل ادبی ایران به صورت چشمگیری مطرح شده و تا سالهای اخیر که شعر جوان ما با حیاتی تازه وارد صحنه شده، فرد دیگری که تا این پایه در معرفی ادبیات انقلاب افغانستان به جامعه شعری ایران موثر باشد نداشته‌ایم.

ایشان در سالهای انقلاب چندین مجموعه شعر چاپ کرده از جمله سرودهای مهاجر، دوراهی و لحظه‌های طلوع. که ما کتاب اخیر را برای بحث برگزیده‌ایم و از آن جا که اغلب ویژگیهای شعر این شاعر در این مجموعه به چشم می‌خورد می‌توان با اتکا به آن، قضاوتی نسبتاً درست درباره کلیه آثار او داشت.

«لحظه‌های طلوع» در سال ۱۳۶۰ در انتشارات اوج تهران به چاپ رسیده و بخش اعظم آن به شعرهای نو اختصاص یافته است. محتوای کلی آثار شاعر در این کتاب، جهاد و مقاومت اسلامی افغانستان است و البته نوعی حال و هوای تغزلی و عاشقانه را هم در آن می‌بینیم یعنی در این مجموعه پیوندی بین حماسه و تغزل ایجاد شده و حاصل کار، شعری است که از استحکام بیان حماسی و در عین حال لطافت بیان تغزلی برخوردار است. این کار،

کار ساده‌ای نیست و شاعر نسبتاً به خوبی از عهده برآمده. این بخشی است از يك شعر این کتاب:
آنگاه

از بلندای تردید

از هجوم شرمزای هراس

رهیدم

زیباتر از ستاره

از کهکشان

چشمان تو! آه!

توفان تکبیر بر لبم شکفت

صلوات گفتم

دوباره بلندتر

□□□

چشمان تو تلاطم پاکی بود

و من غریقی بیمار

خود را در نگاه تو شستن!؟

حادثه‌ای عظیم است

که توفان دریاها

و خشم آتشفشان را به سخریه می‌گیرد

خود را در نگاه تو یافتن

ترانه‌های روستایی است

که در پاییز

از عشق چو یانی می‌سراید در نای
چشمان تو غزلند
عارفانه،
زیبا،

... ص ۶۱

ولی گذشته از این مسأله، به نظر می‌رسد در این مجموعه، شاعر به نوعی یکنواختی در محتوا دچار شده به طوری که در اکثر قطعات به يك راز و نیاز با کشور و یا بیان کلی يك حماسه پرداخته بدون این که به تصویر کردن صحنه‌های حماسی نشسته باشد. این جا بحث جالبی هست با عنوان عینیت و ذهنیت و این طور خلاصه‌اش می‌کنیم که: يك شاعر برای بیان عواطفش دو کار می‌تواند بکند. یا مستقیماً حالت‌های درونی خویش را بدون پرداختن به مسأله‌ای که باعث این حالتها شده بازگو کند و یا این که به جای بیان مستقیم عواطف، زمینه‌های تأثرش را به نحوی تصویر کند که دیگران بدون این که خود شاعر از غم یا شادی‌اش گفته باشد به احساسات او دست یابند. و این دومی بهتر است.

ساده‌تر بگوییم، بهتر است شاعر به جای این که شعار بدهد آی مردم! من شادم، من غمگینم یا... علت شادی یا غمش را تصویر بکند و قضاوت را به خواننده بگذارد. در هنرهای دیگر هم همین‌طور است. يك سینماگر خوب مستقیماً در فیلم شعار نمی‌دهد که اعتیاد بلایی خانمانسوز است بلکه با تصویر کردن هنری رنجها و مصایب يك معتاد می‌گذارد که خود مردم این نتیجه را بگیرند.

يك شاعر هم همین‌طور. وقتی مثلاً از تجاوز و خرابکاری

دشمن به فغان می‌آید نباید بگوید دشمن غدار و متجاوز چنین کرد و چنان کرد بلکه باید فقط صحنه‌هایی از فجایع دشمن را با مهارتی که دارد تصویر کند و بگذارد که خود خوانندگان دریابند و قضاوت کنند. این تکه از یک شعر قیصر امین‌پور شاعر معاصر ایران را ببینید که در آن بدون اتکا به شعار، فقط مصائب جنگ تصویر شده.

این جا خبر همیشه فراوان است

اما

من از درون سینه خبر دارم.

... از خانه‌های خونین

از قصهٔ عروسک خون‌آلود

از انفجار مغز سری کوچک

بر بالشی که مملو رو‌یاهاست

- رو‌یای کودکانهٔ شیرین -

از آن شب سیاه

آن شب که در غبار

مردی به روی جوی خیابان

خم بود

با چشمهای سرخ و هراسان

دنبال دست دیگر خود می‌گشت!

باور کنید

باور کنید

من با دو چشم مات خودم دیدم

که کودکی ز ترس خطر تند می‌دوید

اما سری نداشت!

لختی دگر به روی زمین غلتید

و ساعتی دیگر

مردی خمیده پشت و شتابان

سر را به ترك بند دوچرخه

سوی مزار كودك خود می برد!

چیزی درون سینه او کم بود

(تنفس صبح، شعری برای جنگ (۱))



متأسفانه آقای تابش گاهی به جای این تصویرپردازی و

فضاسازی به زبانی صریح و شعاری پناه می برد:

بر ما هجوم آوردند

چون گرگهای ماده وحشی

چون کرکسان پیر

بر ما هجوم آوردند

با آتش مسلسل

با توپ

و درختها آتش گرفت

و كودكان ما

دشمنی را شناختند

ما قلب خویش را بخشیدیم

به فشنگ

و زبان خود را به تکبیر.

ص ۳۴

همین مسأله باعث شده که ما در این مجموعه بیش از آن که با خود حماسه‌ها و حماسه‌سازان تماس داشته باشیم، با توصیفهای شعاری از آنها مواجه می‌شویم:

در زایش سپیده زنی پیر

زخمین

عصا به دست

مصمم

فریاد زد

«هلا همه یکسر

تن در هجوم نور بشوید

از عشق جامه پوشید

از ایمان

پاپوش صبر برپا

شمشیر عدل بر کف

یورش برید بر شب و بر کفر»

تکبیر عشق جوشید

آوارگان به نعره مجهز

آغاز شد جهاد و ره‌یمن

پایان گرفت رنج غنودن.

ص ۷۲

و از همین روی است که در این مجموعه فراوان به کلماتی چون ایثار، ایمان، شهادت و... برمی‌خوریم بدون این که يك صحنه

از آن ایثارها و شهامت‌ها تصویر شده باشد:

برخاستیم

با تمام قامت ایمان

سیراب‌تر از اخلاص

و شکفته‌تر از ایثار

همراه دستهای غیور خویش

و قلبی که تمامت اندوه عشق را

در خویش سبز کرده است

ص ۷۶



می‌دانیم که زبان ما با این که با مردم ایران مشترك است اختلاف‌های جزئی با آن دارد و ما پاره‌ای از واژه‌ها را در معانی دیگری به کار می‌بریم و این اختلاف اگرچه جزئی است به هر حال قابل لمس است.

خیلی از شاعران ما به علت رشد در جو ادبی ایران، کم کم ناخودآگاه از این اختلافات تأثیر گرفته‌اند و پاره‌ای واژه‌ها که در کشور ما معمول نیست، در شعر آنها راه یافته که گاهی برای مردم ما تازه و ناآشناست. این مساله در حد اعتدال خودش خوب است و می‌تواند حتی گامی به شمار آید در جهت غنای زبان. اما اگر به افراط کشیده شود شعر را برای مردم خود ما پیچیده و نامفهوم می‌کند.

خوشبختانه شعر آقای تابش تا حد زیادی از این مشکل فارغ

است و شاید علت اصلی آن همه این باشد که ایشان دوره‌های تأثیرپذیری و رشد شعرش را در افغانستان طی کرده و توانسته از اثرات سوء عدم اصالت زبانی، دور بماند. در شعر او حتی واژه‌هایی را می‌بینیم که فقط در افغانستان معمول‌اند و می‌توان وجود آنها در شعر را وسیله‌ای برای آشنا کردن دیگر فارسی زبانان با این اصطلاحات دانست. این در حد خودش ویژگی‌ای است مثبت.

مثلا در این تکه از شعر، تعبیر «به جان کسی بودن» به معنی «در بدن کسی بودن» به کار رفته که در افغانستان معمول است:

من از دیار حادثه می‌آیم

از دیار فلسفه تاریخ

جایی که عشق

رخت شهادت به جان اوست

ص ۱۶

و یا واژه «پسته لیق» (= جنگلزار پسته) نیز از همین دست

است:

مادرها بیدار بودند

و نیایش و ایثار

از بامهای دهکده پیدا

انارستانها گل داده بود

و پسته لیق، بار

ص ۳۵

این اصالت حتی در انتخاب زمینه عناصر خیال هم به چشم می‌خورد و ما فراوان به اسامی خاص شهرها یا محله‌ها برمی‌خوریم که این در شعر شاعران جوان ما که نسل بعدی شعر انقلابند، کمتر

دیده می‌شود:
من از تبار غرورم
از دیار خون و باروت
از «بلخ» می‌سرایم
از «پامیر»

ص ۱۵

دیشب هرات را دیدم که باز
پیرانه سر شراره عشقی به سینه داشت
و کوچه‌هاش

با اشك پاك گشته و پرنور می‌نمود
از کوچه‌های خواجه و مصری^۱ گذشتم
از حوضهای خالی
او همچنان نگاه به من می‌کرد

ص ۵۹

به نظر می‌رسد شعرهای این مجموعه از ایجاز خوبی برخوردار نیست و خیلی از شعرها می‌توانست کوتاهتر از آنچه هست باشد و این اصل، اصل مهمی است در شعر نو. البته وقتی می‌گوییم ایجاز، به این معنی نیست که شعر باید حتماً کوتاه باشد

(۱) یکی از محله‌های قدیم هرات

بلکه منظور این است که قسمتهای زاید و اضافی نداشته باشد. گاهی از يك شعر پنج خطی نصفش اضافه است و گاهی يك شعر بیست صفحه‌ای از ایجاز کامل برخوردار است. به هر حال اکثر شعرهای آقای تابش بیش از حد لازم بلندند و مثلاً از شعر «همگام با تالو خورشید» این مجموعه می‌توان نصفش را برداشت بدون این که لطمه‌ای به محتوای آن بخورد.

یکنواختی‌هایی هم در این مجموعه دیده می‌شود که آشکارترین آنها یکنواختی وزن است یعنی شاعر در همه شعرهای نیمایی فقط از بحر مضارع (مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات) استفاده کرده که حالت ملال‌آوری را در مجموعه به وجود آورده. نوع دیگر یکنواختی نیز در نحوه شروع شعرها رخ می‌نماید یعنی قطعات زیادی را شاعر با يك شیوه خاص - آوردن يك فعل در نخستین مصرع - آغاز کرده. برای نمونه ببینید ابتدای چند شعر را:

آمد

شکوه‌بارتر از نوروز

و گیراتر از نسیم

گریید

مادرانه، غمناک

با دلی آکنده از نوای امید

با دستانی از شمشیر

و عطر سوری

ص ۷



می دانم

با تعامت اندام لحظه‌ها

با توالی اندام خویش می دانم

ص ۱۵



می آیند

چنان باران نیسان

تطهیر کننده و جانبخش

ص ۴۶



مخند

بر چهره شکسته من بنگر

بر واژه‌های خون‌شده گرم

ص ۶۸

سرزد

از پشت سنگری

محکمر از دعا و شهامت

ص ۱۵۱

و يك يکنواختی دیگری هم که به چشم می‌خورد تکرار نوعی
خاص جمله در جاهای مختلف است. این نمونه‌ها را ببینید:

باستانی از شمشیر و عطر سوری

ص ۷

شاداب از هجوم سبزی و باران

ص ۲۳

بوی دهانت / از نبات و قزنگل بود

ص ۵۳

از غسل و شکلات

ص ۶۴

از انجیر و نان گرم

ص ۶۴

در بهنهای ز شعر و شکوفه

ص ۷۳

از شهوت شقایق و شبدر

ص ۸۳

در همه موارد می‌بینیم که جملات يك فرم خاص و تکراری دارند و فقط جای کلمات عوض شده.

این یکنواختی‌ها نشان می‌دهد که شاعر از تواناییهای زبانی‌ای که با تکیه بر معلومات خویش دارد، استفاده زیاد نکرده. او می‌توانست با مطالعه فراوانی که در شعر نو دارد فضای کلی کارهایش را چه از حیث محتوا و چه از حیث زبان، متنوع‌تر از آنچه هست بکند. خیلی از شعرهای این مجموعه آن قدر در فضا و زبان به هم نزدیکند که می‌توان آنها را درهم ادغام کرد.



مجموعه «لحظه‌های طلوع» شعرهایی در قالبهای کهن هم دارد که نه به سطح شعر کلاسیک دیگران می‌رسد و نه به شعر نو خود آقای تابش و در حقیقت می‌توان گفت سعادتملوک تابش شاعر شعر نو است و شعر کلاسیک او کاملاً از تحولات پنجاه سال اخیر در زبان و تخیل دور مانده. و در همان فضای قدیم سیر می‌کند این غزل را برای نمونه ببینید:

بی تو سکوت شام من شعر سحر نمی‌شود
 کودک لخت ناله‌ام دست به سر نمی‌شود
 جوشش داغ دل مگر بپوزش ما طلب کند
 ورنه حریف خجلتم زخم جگر نمی‌شود

رخوت شهر اگر نشد از نفس غریو هر
مرغ اسیر عاشقم صاحب پر نمی شود
بحر تویی، بهار تو، معنی روزگار، تو
جز تو شکوه خاطر م خوب دگر نمی شود
خاطره‌ات اگر نشد همسفر شبانه ام
نغمه خواب مزده دیده تر نمی شود
یاد تو کرده آنچنان تابش خسته را فسون
کز ستم فراق تو هیچ خبر نمی شود

ص ۵۷

■
در خاتمه می توان گفت سعادت ملوک تابش در شعرهای نو
خویش شاعری است موفق بویژه در مقایسه با دیگر شاعران
نوپرداز انقلاب ما و امیدواریم این شاعر که سالهاست به گوشه انزوا
خزیده باز با دستی پر به میدان بیاید و شاهد ارائه کارهای تازه او
باشیم.

انشاء الله

محمد کاظم کاظمی

مشهد ۱۳۷۰/۱۰/۲

اینسوی دیوارهای «دهمزننگ*»

محمد حسین جعفریان

نگاهی کوتاه به جایگاه شهید بلخی در شعر
افغانستان

ای خوشا ساعات و هنگام خطر
عید مستان است ایام خطر
کی برند آسوده حالان ره به دوست
یار آید از در و بام خطر
شهید سید اسماعیل بلخی

خواننده‌ای که شعر پیش از انقلاب افغانستان را بدون کارهای شهید بلخی ببیند، از یکنواختی اغلب اشعار و سکون و سکوت حاکم بر آنها حیرت‌زده می‌شود. شعر قبل از انقلاب افغانستان جدا از نمونه‌هایی معدود، شعری بی‌روح و ساکن است. اغلب سروده‌ها در ایندوره محفلی و انجمنی است و مصادیق استفاده‌اش نیز، باز در همان محافل و انجمن‌هاست. شاعران از تعهد و التزام اجتماعی بدورند و عموم مضامین مورد توجه آنان، مضامینی خنثی و مرده است. از میان آثار تمام این شاعران بزحمت می‌توان در حد یک مجموعه شعر، سروده‌هایی را بیرون کشید که نشأت گرفته از یک تفکر هشیار و مسئولیت شاعرانه باشد. این تأکید از حیث فرم و کیفیت شعری نیز قابل تعمیم است. بی‌اعتنایی به مسایل گره‌خورده سیاسی و فشار مرگبار حاکم بر توده‌های مردم از ویژگی‌های مشترک همه این سروده‌هاست.

نکته جالب توجه در ایندوره، عدم وجود آثاری از نوع ادبیات

چپ با اندیشه‌های مارکسیستی و کمونیستی است، یعنی ردپای تفکر مبارزه خواهانه چپ که تقریباً در ادبیات اغلب ممالک جهان سوم مشهود و معلوم است و عموماً در این کشورها علمدار جنبش‌های مقاومت بشمار می‌رود [نظیر نمونه‌های فراوان و مشابهی که در ایران داشتیم]، در شعر دیروز افغانستان ناپیداست. این مسئله در ابتدا خیلی تعجب‌انگیز بنظر می‌رسد اما با بررسی اوضاع سیاسی افغانستان پس از جنگ جهانی دوم تا زمان انقلاب، پاسخ این معما روشن می‌شود. در اواخر دهه ۳۰ پس از سالها درگیری و رقابت در داخل دربار، که میان خط فکری متمایل به امریکا و هواخواهان شوروی وجود داشت، بالاخره جریان فکری طرفدار شوروی موفق به شکست خط امریکایی دربار شده و متعاقب آن «شاه محمود» که به نوعی نماینده جناح امریکایی دربار بود از مقام صدارت برکنار گردیده و «داودخان» که در سرسپردگی و وابستگی به روس‌ها چهره شناخته شده‌ای بود، بجای وی منصوب گردید. خوب! در چنین اوضاعی مسلماً دیگر نیازی به وجود ادبیات مقاومت چپ نخواهد بود. هرچند که رژیم حاکم بر کشور يك رژيم سلطنتی قرون وسطایی باشد. چرا که خود جناب پادشاه به تنهایی بار وظیفه‌ای را که تمام این ادبیات و اعوان و انصار آن با کتابها، شعرها، رمانها و قصه‌ها و... خود در صد انجام آند، بر دوش می‌کشد. پس دیگر نیازی به وجود این چنین جریان‌ی نیست. زیرا اگر چه رژیم‌های پادشاهی، سلطه‌گر، مرتجع، عصر حجری و خائن به کشور و مردم خود هستند، اما يك پادشاه چپ بالقوه! خود يك مبارز و چريك بالفعل است و از تمامی این اتهامات واهی مبرا.

عدم استفاده عملی و نمایشی و مجلسی بودن شعر در ایندوره به پوسیدگی و تهی شدن آن از درون کمک شایانی نمود. زیرا شاعر تا زمانیکه دلیل و راه استفاده از آنچه را می‌سراید نداند، در صدد بهبود کیفیت و ترفیع مقامات معنوی آن نیز بر نمی‌آید. لذاست که می‌بینیم از حیث ارزش فنی شعر، فرم، عواطف و احساسات منعکس در آن، تصاویر و... باز هم شعر این سالها فقیر و بی‌بضاعت است. تنها يك دیوانه آنچه را که به هیچ کاری نمی‌آید به بهترین نحو ممکن می‌سازد و می‌آراید. بدینگونه است که این جزام موجود در پیکره شعر افغانستان، اساسی و ریشه‌دار شده و موفق به اضمحلال کل سیستم از درون می‌شود.

در چنین فضای ساکت و مرده‌ای، بناگاه سر و کله شاعری پیدا می‌شود که از حیث درجات شاعری نسبت به هم عصران خود قابل توجه و از حیث مردم‌طلبی و آزادیخواهی سرآمد همه ایشان است. شهید سید اسماعیل بلخی دارای آنچنان توجه و ارادتی به مسایل اجتماع، مردم، اوضاع کشور و حتی جهان اسلام است که کمتر شعر او از این دغدغه و دلمشغولی‌های بزرگ خالی می‌شود. شعر بلخی آینه تمام‌نمای اوضاع سیاه سیاسی و اجتماعی ایندوره افغانستان است. افغانستانی که زیر بار خیانت رژیم سلطنتی حاکم و هجوم همه جانبه دول استعمارگر کمر خم کرده است؛

آمد بهار جان من افسرده تا به کی؟
 آفاق زنده گشت تو دل مرده تا به کی؟
 شب‌نم چو باده می‌چکد از برگ هر گلی
 ما همچنان عصارةٔ نفشده تا به کی؟

... هان‌ای طیب عصر عاجی به درد ما
این سنگ در میانه‌ی این گرده تا به کی؟

شهید بلخی، بقدر خائف و بی‌خیال بودن تمام شاعران ایندوره افغانستان جسور و بیدار است. چهارده سال اقامت در ایران، تحصیل در حوزه علمیه مشهد و ارتباط مستمر با مبارزین انقلابی به وی فرصت داد تا در يك محیط وسیعتر سیاسی به افزایش و تکمیل دانسته‌های خود پیرامون انقلابات و اصول اولیه مبارزات سیاسی همت بورزد. حضور مؤثر در جریان مبارزات مسلحانه و رو در روی سیاسی نظیر قیام بزرگ مسجد گوهرشاد در مشهد، در مدت اقامتش در ایران به او امکان داد تا بصورت عملی، نتایج استفاده از نیروی لایزال مردمی را دریابد. وی در مدت تحصیل به تکمیل اطلاعات خود پیرامون ادب فارسی و بررسی و کنکاش در آثار شناخته شده‌ی آروز ایران پرداخت و بعدها بخوبی توانست در جهت اهداف مقدس خود از این آموخته‌ها بهره‌گیری کند. سفر به عراق و مصر و بعدها به عربستان در بسط افکار مبارزه‌طلبانه و روحیه آزادیخواهی او تأثیر بسزایی نهاد.

راهی که شهید بلخی در عرصه شعر انتخاب کرده بود، راهی بود که پیش از وی شاعران آزادیخواه ایرانی در دوره مشروطه، در اواخر قرن گذشته تجربه کرده بودند. کلیت اشعار او و حال و هوای آنها بنحو محسوسی با سروده‌های ایندوره از ادبیات ایران [که از حیث گرایش به ادبیات مردمی و توجه به استفاده عملی از آن، دوره بسیار مهمی بشمار می‌رود] همسو و هم‌جهت است. در واقع شاید با کمی جسارت بتوان گفت که جریانی از شعر ایندوره ادبیات ایران

با يك وقفه بیست - سی ساله، توسط شهید بلخی به ادبیات افغانستان منتقل گردید. با این تفاوت که شعر شاعران ایرانی در زمان خود بدلائل متعددی توانست بسرعت در اذهان عموم جامعه جا باز نموده و در اجتماع حضور مؤثر بیابد. اما سروده‌های شهید بلخی بخاطر حاکمیت و کنترل شدید رژیم شاهنشاهی و نیز مدت چهارده سال زندانی بودن ایشان، در زمان خود چنین فرصتی را نیافتند.

شهید بلخی به سبب تلاش در ترسیم و بیان حقایق اجتماعی، بسیار پیش آمده که لفظ را فدای معنا نموده و به ساده سرایی دچار شده است. البته این به معنی نادیده گرفتن کارهای خوب او که بسیار هم هستند نیست. از يك نگاه منصفانه و بی‌غرض، بدون شك می‌توان برخی از غزل‌های وی را بر بسیاری از سروده‌های شاعران قبل انقلاب افغانستان ترجیح داد. از حیث شیوه سرودن و حال و هوای اشعار، کارهای شهید بلخی بسیار نزدیک به سروده‌های فرخی یزدی، عارف قزوینی، دهخدا، ملک‌الشعراى بهار و گاه نسیم الشمال است. از نظر جسارت و بی‌پروایی در بیان حقایق، اشعار وی قابل توجه بوده و از این زاویه بسیار به شاعران نامبرده شبیه است. نمونه‌های زیر بخشی از این همسویی را نشان می‌دهند:

بلب دعا به توانگر چراست مفتی شهر
 بحکم کیست که او کامیاب و ما ناکام
 ز خون خلق بسی شیشه‌ها شود خالی
 به مستبد ز چه رو شد حلال این دو حرام



از خون بینوایان اخذ مفاد تا کی؟
 وز رنج نامرادان جستن مراد تا کی؟
 بیداد بر ضعیفان جایی نگشت تحریر
 لافیدن جراید از عدل و داد تا کی؟
 تا رتبه انتصایست مشکل بود توازن
 فرمانروای مطلق هر بیسواد تا کی؟



ای وکیل این دوره، ناله را ز دل سر کن
 وضع حال مردم بین، دیده‌یی ز خون تر کن



دانی چه سبب شد که بود پیشه ما قرض
 کردیم چو ما پیشروی راز قفا قرض
 گم گشت چو از رهبر ما قبله تحقیق
 از منکر هر قبله کند قبله نما قرض
 هش دار که این رسم ز بیداد گران است
 سرمی بردار می دهدت پوشش پا قرض
 این شیوه دیرین ز رقیبست که ما را
 کشته است ولی می دهد اسباب عزا قرض



ز خون نوجوانان پادزهری در بغل باید
که نیش و زهر استمار چون مار است آگه شو
لب گرگان چند از خون ما سرخ است می‌بینی
بقوم زنده اینسان زندگی عار است آگه شو



ای جوان راست برو راست بنه طرف کلاه
راست شو دلبر آزادی و جمهوری خواه
گر ره راست روی عمر درازت بادا
ورنه فرقی نکند عمر دراز و کوتاه...
صادقان را همه در جرم خیانت بندند
که فلان گفت فلان روز ذغال است سیاه



شهید سید اسماعیل بلخی در روزگاری زیان گشود و فریاد
کشید که عموم روشنفکران و قلم بدستان افغانی زیان به کام گرفته و
در سکون و سکوت محض بسر می‌برند. بحق باید وی را پدر
ادبیات انقلابی افغانستان نامید.

عاقبت او، صداقت راه و گفتارش را با خون خویشتن رنگ زد
و در سال ۱۳۴۷ پس از تحمل مشقت چهارده سال زندان، بعد از

آزادی، به دست مأموران رژیم که عمر خود را در راه مبارزه با آن
گذرانده بود، به شهادت رسید.

* نام آبادی کوچك و نیز زندانی در حومه کابل که شهید بلخی بعثت
فعالیت‌های جسورانه سیاسی‌اش، بمدت چهارده سال در آن محبوس بود. وی در
شعرهای خود بسیار از این زندان مخوف نام برده است.

شعر مقاومت

اشاره

پس از گذشت سیزده سال از انقلاب و آغاز جنگهای داخلی افغانستان، شعر مقاومت این سرزمین بیگمان راه خود را یافته و شاعران این حیطه، می‌روند تا بیرق مستقل خویش را بر قله‌های رفیع ادبیات این سامان به اهتزاز درآورند. شاعران تازه نفس و جوان عمده علم‌پدوشان این جریان نیرومند را تشکیل می‌دهند. لذاست که تقریباً قریب به اتفاق آثار گنجانده شده در این قسمت نیز، سروده‌های ایشان را دربر می‌گیرند. امید که با ارائه این نمونه‌ها امکان دریافت یک چارچوب و تعیین یک اساس و بنیان برای جریان و حرکت شعر مقاومت در کار اکثریت شاعران این سرزمین و بالاخص شاعران جوان، به خواننده آثار داده شود. انشاء...

بیایید ای قوم

□ سید نادر احمدی

گله در وادی مرگ است، شبانان رفتند
وحشت از گرگ و تگرگ است، شبانان رفتند

جوشش درد بر آن است که ساحل گیرد
کاروان، خسته روان است که منزل گیرد

گرگ در بادیه سودای جراحی دارد
درد در قوم فرو خفته صراحی دارد

شعرها شعله شبگیر ندارد امشب
شانه‌ها طاقت زنجیر ندارد امشب

سفر قافله در جوش عطش می‌سوزد
نه قریشی، که بلالی ز حبش می‌سوزد

گریه را گریه زخمی است که ناسور شده است
جاده را - فاصله‌ها - پای کسان دور شده است

شب غم بخت نخستین کسان را برده است
مرگ از بادیه فریادرسان را برده است

گلّه در وادی زخم است، کجایید ای قوم
دشنه‌ها تشنه زخم است، بیایید ای قوم



يك نفس تلخی ره را نچشیدن هیچ است
رنج با ذوق ظریفان نکشیدن هیچ است

شور این بادیه با زخم جنون باید بود
کشته‌ها را کفن غرقه به خون باید بود

کشته‌ها زخم جگر سوز بیابان بودند
و کسانی که رمیدند، شبانان بودند

غزل غریبی

□ محمد ظاهر احمدی

مانده‌ام در حصار غریبی
خسته از روزگار غریبی

گوش کن آشنا قصه‌هایم
غصه بی‌شمار غریبی

مثل مهتاب پیچیده در ابر
مانده‌ام در غبار غریبی

هر شب از چشمها می فشانم
اشك بی اختیار غریبی

بی گسَم بی پناهم در این شهر
می نهم سر به دار غریبی

□

کاش چون عابری می گذشتم
بی خبر از کنار غریبی...

مثل يك رود تنها شبی، آه!
می روم از دیار غریبی.

غربت و خیابان

□ عبدالاحد بهادری

سیل تشنه تر بود به باغ،
کاش نمی بردی دل را
صندوقچه اش
پر بود از تو.

□

غروب، گره پنجره‌ها، فانوس

گل یخ

کنار خیابان

شباویز، برف و من

بردار انتظار آویزان...

برف، جان داد

شباویز ترا گفت، چکید

و من محتضرم.

می چرخاندم نسیم

سوی تو

رو به ناکجایی خاموش.

ماه می شویدم

در زلال ستاره‌ها

آسمان کفن می بافت

انتظار جاری می شود

و ناودان

یخ می بندد.

□

تب و یخ

و باز تنهایی



غربت و خیابان تا هستند
باید عاشق شد.

دو بیتی ها

□ سید فضل احمد پیمان «سوگوار»

وطن! کونیمروز و هیلمندت؟
کجا شد برج و باروی بلندت؟
وطن مانندنی داغ که داری
که می آید فغان از بند بندت؟

الهی شهر مسکو در بگیرد
تزار کهنه ونو در بگیرد

بهر جا هست آثار کمونیزم
بسان تیل مندو^۱ در بگیری.

از آن بالا صدای تک می آید
قطار از کوتل سبزک می آید
اجل می آورد او را مجاهد
اگر روس و اگر ببرک می آید.

قوای ببرک و روس حرامی
رسیده تا به قشلاق ندای
هلا بشتاب در سنگر مجاهد
شهادت هست بهتر از غلامی.

لگام اسپ را برکش مجاهد
بزن بر جان خصم آتش مجاهد
بقربانت شوم بگذار یکسو
حدیث چار و پنج و شش مجاهد

هوای بند سبزک^۲ ابر دارد
کسی که عاشق است کی صبر دارد

۱- نوعی بوته از تیره گیاهان روغنی که با اندک شرری مشتعل می شود.

۲- «بند سبزک» تپه استراتژیکی است در «بادغیس» که خط فاصل بین ولایات هرات و بادغیس را در برمی گیرد.

کسی که عاشق است بر میهن خود
به دل داغ و فاتا قبر دارد.

مسلمانان عالم در کجایید؟
ز حال ما چنین غافل چراییید؟
اگر امروز ما پامال روسیم
بوالهی قسم فردا شما یید.

تشنه

□ سعادت ملوک تابش

گفتم

هزار بار تو را گفتم

باید

مردان ما به عشق مسلح شوند

از دشنه‌ها سزود بسازند.

اما تو بیقراری شهوت را

از دختران باکره مرده خواستی.



گفتم بهانه است
چای و ترانه در هتل پارک
سیگارهای تلخ
باید به هیرمند نگاهی کرد
باید به چاهکن پیر.



گفتم هزار بار
اما بهانه‌ها همه گل کرد
آینه‌ها تمام مزین شد.



ای دوست
عاشق تر از همیشه‌ام اینک
دست مرا به بوسه و خنجر حواله کن
چشم مرا به دار
به سنگر
دیرست اینک تشنه خونم

خون آنکه شعر به من آموخت.



مردم اگر به مادر من گوی
در باغی آفتابی
بسپاردم به خاک
دیر است اینکه تشنه مرگم.

شانه‌های عزادار

□ قنبر علی تابش

خورشید بال سرخ بهم بسته‌ای شماست
مهتاب شرم شانه بشکسته‌ای شماست

آن شعله بار ساقه که نامش شقایق است
دستان پر شکوفه نورسته‌ای شماست

بر سبز شانه‌های عزادار غنچه‌ها
تابوتهای پاك و بخون شسته‌ای شماست

خونین ستاره‌های شب افروز آسمان
تصویر زخمهای شرر بسته‌ای شماست

رگبار پر طنین مسلسل دمی سحر
تکبیر گرم نافله دسته‌ای شماست

وصف شما ز دایره شعر خارج است
ترسیم عشق معنی شایسته‌ای شماست.

صبح در...

□ فائقه جواد مهاجر

و دختران گیسو به تاراج رفته
در جشن خون
خون به کام می ریزند
و سیزده حلقه زنجیر را
خشمگین
به دندان می کشند

شاید که روزگاری...



از خواب که برخاستم

هنوز

صبح

در زنجیر بود.

در سایه کوه

□ حسن حسین زاده

از قسمت سبز لاله زارم
مدیون طراوت بهارم

حتی به کتیبه زمستان
نازوی همیشه یادگارم

در پیچ و خم کمرکش کوه
یک باد ملایم بهارم

از کوچهٔ عشق هم گذشتم
من بودم و چشم شرمسارم

من بودم و یک حصار خالی
یک بال شکسته در کنارم

در سایهٔ کوه مانده بودم
دیدم که دو پای خسته دارم

گر محو شما نیم، ببخشید!
با عشق رفیق تازه کارم

جز یک دل ناشکفته، یک دل
قربانی دیگری ندارم.

ما ایستاده‌ایم

□ حمید حسینی

بگذار بهار نیز نیاید
و بر شانه‌های زخمی کوهستان‌هایت
گیاهی نروید

جویها به راه نیفتند
و زمان در دو فصل خلاصه شود،
تو گاه یخ بزنی

گاه شعله‌ور شوی...



ما در قلبهامان تو را گرم خواهیم کرد
جو بهای خونمان را

بر بستر رگ‌هایت

جاری خواهیم کرد

و از دستهامان

برایت سایبانی خواهیم ساخت

تا خنکای تن زخمی‌ات.



ای زیباترین غرور،

پیشانی بلند!

ای رخس بلند قامت تاریخ!

ما ایستاده‌ایم.

کوله بار گفته‌ها

□ فریدون رحیمی

بغض‌هایی در گلویم داشتم، فریاد شد
دردها را روی هم انباشتم، فریاد شد

روزگاری کاشتم در دل نفسهای سکوت
موقع فصل درو برداشتم، فریاد شد

سینه را بر سینهٔ ایوب مالیدم نشد
صبر، اما صبر هم گر داشتم فریاد شد

کوله‌باری داشتم از گفتنی بر شانه‌ام
تا که آن را بر زمین بگذاشتم فریاد شد

در مسیر گریه‌ها روی لبان کودکی
تخم لبخندی اگر هم کاشتم فریاد شد

مشتهای خشمگین قریهٔ ما عاقبت
گرچه این را ساده می‌انگاشتم فریاد شد

کوچه‌ها

□ خدا بخش رضایی «صمیم»

صد بیابان خاک دارم در بغل
دیده غمناک دارم در بغل

از دیار پرغباری می‌رسم
صد گریبان، چاک دارم در بغل

گرچه صحرا در صدایم مرده است
يك نگاه پاك دارم در بغل

کوچه‌ها! من خنده‌ام جا مانده است
خاطر غمناك دارم در بغل

شاخه‌هایم در شبی وحشی شکست
آه سرد تاك دارم در بغل

پایمال حادثه

□ فضلا... زرکوب

ساقی نشست و ساغر ما را شکست و ریخت
دل را به داغ توبه فردا شکست و ریخت

دردا که از تهاجم دردی کشان خام
آئینه‌های صاف دل ما شکست و ریخت

دیدیم قامت کج دیوار را و لیک
خفتیم زیر سایه آن تا شکست و ریخت

در بزم گرم خویش چراغی که داشتیم
هنگام درگرفتن دعوا شکست و ریخت

گفتیم سینه را که دلی داشتیم، گفت؛
درگیر و دار معرکه گویا شکست و ریخت

بازی نگر که آینه بودم بدست دهر
این کودکم برای تماشا شکست و ریخت

نقشی که بود زینت ایوان افتخار
یا پایمال حادثه شد یا شکست و ریخت.

صد گلو آواز

□ محمد شریف سعیدی

گرچه صدها کاروان از ره گذشت
ما همان سنگ کنار جاده ایم
لاله‌ها را دسته دسته چیده‌اند
ما همان بید ز چشم افتاده ایم.

صد گلو آواز، صبح عشق خواند
پلک ما از خواب غفلت و انشد

عشق، دل، شمشیر، خون، مردانگی
هیچ در فرهنگ «من» معنا نشد.

در کسوف آفتاب شهر عشق
صد شفق خون شقایق‌ها چکید
آی ای سنگین دلان! سنگین دلان!
قطره‌ای از چشمتان آیا چکید؟

گرچه پامیر آه! زانوزد به خون
یک شقایق در نگاه ما نرست
قامت احساس دریاها شکست
قطره اشکی گونه‌ما را نشست.

زخم قلب عاشقان خون می‌چکاند
چون ستاره پیش رخسار سحر
دسته دسته لاله را می‌چید صبح
آفتاب از شاخ پربار سحر.

آنطرفتر پشت پرچین خدا
یکنفر گلزخمهایی تازه کاشت
اینطرف حتی پس از خورشید صبح
چشم ما خواب و دهان خمیازه داشت

باز باید ناله و فریاد کرد
لاله‌ها رفتند و ما جا مانده‌ایم
در کویرستان تلخ زندگی
ما بسان خار تنها مانده‌ایم.

معجزه

عبدالقهار عاصی

زمین چراغ نزیاید شب کمال نکرد
ستاره‌ها به یقین خود آفتاب شدند
عروس معجزه‌ی هیچ آنتین دگر
برای همسری شهریار این سامان
به پای آینه جودی نبست گیسو را
کسی به محشر سبزینه‌های تشنه شهید

شريك سوختن تلخ

آب!

آب

نشد.

کسی صدای جوانمرگی علفها را

به رودخانه نریخت.

فقط حضور اهورای مام هندوکش

شراب داد و

جنون آفرید و

میدان زد.

یادگار

□ حجة الاسلام سید حیدر علوی نژاد بلخی

تورا که شوق سفر بود، من چه می گفتم؟
دلت به بال خطر بود، من چه می گفتم؟

اگر چه خشک سرودم؛ «برو خدا حافظ!»
نگاه آینه تر بود، من چه می گفتم؟

نبود دست بلندی که تا افق برسد
شهاب بود و گذر بود، من چه می گفتم؟

دلم که بذر شفق ریخت صورتم گل کرد
غروب سرخ دگر بود، من چه می گفتم؟

و یادگاری عشقم که رفت و پریز شد
فقط همین گل سر بود، من چه می گفتم؟

سال تازه

□ حیدر قاسمی ہروی

ہلہای سرزمین شب زدہ ام
ہلہای خانہ غضب زدہ ام

مغ خاموس دیر دردی ہا
پای در جای پای مردی ہا

و هزاران هزار سال شده
گویا عشق پایمال شده

کوکب دلبری شکسته گذشت
فکر آزادپای بسته گذشت

نقش خال نگار در سینه
همچنان انتظار در سینه

درب چویی عشق پوده شده است
رو به سمت تهی گشوده شده است...



هله‌ای سرزمین شب زده‌ام
هله‌ای کشور غضب زده‌ام

هله‌ای زادگاه هستی داد
سال نو می‌رسد مبارکباد

گلبن عشق و زندگی و جهاد
روزگاری شکوفه خواهد داد



غنچه‌ی اشک شوق می‌میرد
دل‌م از سال تازه می‌گیرد

دستهای آب

□ سید فضل‌ا... قدسی

مسافری که کشی بار اضطراب به دوش
سهیده می‌رسد از راه، آفتاب به دوش

کنون به جای که دیگر کرانه پیدا نیست
دل ترا ببرد دستهای آب به دوش

گذشت دوره‌ پر حسرتی که بود دلت
کویر سوخته و تشنه و سراب به دوش

برای بردنت از چاه تا قلمرو عرش
شبانه آمده بود آسمان طناب به دوش

و گریه‌های شبیت پیک عالم قدسی ست
که می‌برند دعا‌های مستجاب به دوش

کمانگیر

□ محمد کاظم کاظمی

مریز آبروی سرازیرها را
به ما بازده نان و انجیر ما را

خدایا اگر دستبند تجمل
نمی بست دست کمانگیر ما را

کسی تا قیامت نمی کرد پیدا
از آن گوشه کهکشانشان تیر ما را

ولی خسته بودیم و یاران همدل!
به نانی گرفتند شمشیر ما را

ولی خسته بودیم و می برد توفان
تمام شکوه اساطیر ما را

طلارا که مس کرد دیگر ندانم
چه خاصیتی بود اکسیر ما را

پاییز ۷۰

کوچ

□ سید ابوطالب مظفری

فراوان سبزه‌ها کوچیدند و کوچیان برنگشتند
و گله‌ای بر گردونه به دیده نیامد.
اینک برفها بر قله‌ها ابدی شده‌اند
دریغ از هی‌هی چوپانها
و نغمهٔ زنگوله‌ها

... و مخاطبی گفت:

- از بهاران نیامده سخن بگوی
از زمستانهای رفته هرگز

آه!

که گذشته‌ای تاریک در من جاریست
که به آینده روشنم امیدی نیست
جوانه‌ای آتش باید
کرختی دستهامان را
و شعله‌ای آفتاب
چکاد قله‌هامان را.

گفت:

- ما را به کرامت عشق امیدی نیست
از آنان که سبزه‌ها را
به آب و آفتاب

دردا!

که دست خالی بر دهان راست نیاید
و بر سفره‌تهی تعارف مهمان
هرگز!

آه از عشق‌های تنها...

رباعی‌ها

ای آتش آه سینه‌ی اخگر من
خاکستر کن شبی زیبا تا سر من
در کوی شهیدان وطن وقت سحر
ای باد ببر غبار خاکستر من

افدایی هروی

ما ریشه در آفتاب داریم ای خصم
گردونه پر از شهاب داریم ای خصم
هر صخره بسان ماسه می‌گردد نرم
تا تکیه به انقلاب داریم ای خصم

وحدت

ما معنی افتخار را می‌دانیم
کیفیت انتظار را می‌دانیم
در صحنه عشق و عاشقی روز نبرد
فرق عمل و شعار را می‌دانیم.
غلام بنی اشراقی (هراتی)

پنجره‌ها

محمد بهاری تکلو

معرفی تفصیلی چند مجموعه شعر

اشاره

در این قسمت سعی بر این بوده است تا ضمن معرفی چند مجموعه شعر که مشخصاً زیر مجموعه ادبیات مقاومت بوده و یار دپایی جدی از این جریان در آنها مشهود است، پیرامون کم و کیف شعرها نیز توضیحات مختصری داده شود. تلاش شده است تا نوعی معرفی تفصیلی از کتب و مجموعه‌هایی که نامی از آنها برده می‌شود بعمل آید.



□ مقامة گل سوری

مجموعه شعر، عبد القهار عاصی

انتشارات انجمن نویسندگان افغانستان، مطبعة تعليم و تربيه - کابل

۹۰ صفحه

غلیبرغم اینکه شاعر در مقدمه کتاب تاکید می کند، شعر او از مادری می گوید که بسوگ نشسته است و کودکانی که بازیچه های مرگ شده اند و... و اینکه شعرش، شعر مردم و دردهای اجتماع پیرامون اوست، اما در کتاب سروده های عاشقانه نیز بسیار است که حدیث نفس شاعرند. آندسته از شعرهایی که بنحوی اشاره ای به اوضاع موجود کشور و مسائل و مصائب مردم دارند، مبهم و مه آلودند و بر خلاف نمونه های شعر مقاومت افغانستان که توسط

شاعران مهاجر خلق شده‌اند و صراحت و روشنی بیان از خصایص بارز آنهاست، اغلب وهم‌آلود، در لفافه و مهجورند، و البته واضح است که چرا؟ این پدیده در عموم کتب شعری که در دوره انقلاب و جهاد در داخل کشور و زیر نظر حکومت مرکزی چاپ و نشر شده‌اند مشهود است.

بیشتر شعرهای «مقامه گل سوری» در قالب نو و نیمایی ساخته شده‌اند. از مجموع ۳۹ شعر این کتاب هفت غزل و مابقی نیمایی و آزادند. در ادامه تکه‌ای از شعر «ملت من» را از نظر می‌گذرانیم:

این ملت من است که دستان خویش را
 بر گرد آفتاب کمر بند کرده است
 این مشتهای اوست که می‌کوبد از یقین
 دروازه‌های بسته تردید قرن را
 ایمان بیاورید...
 این ملت من است که تکرار می‌شود
 با نام انسان
 با واژه عشق...

«از قهار عاصی تا کنون بجز کتاب حاضر مجموعه شعرهای «غزل من و غم من»، «لالایی برای حلیمه» و «دیوان عاشقانه باغ» منتشر شده است.

مجموعه شعر، مولوی سید محمد عمر شهید

کمیته فرهنگی دفتر مرکزی جمعیت اسلامی افغانستان - تهران

۱۳۴ صفحه

کتاب، مجموعه‌ای است از شعرهای «مولوی سید محمد عمر شهید» که طبق معمول اغلب مجموعه شعرهای افغانی فاقد فهرست است. بیش از هفتاد شعر در ۱۳۴ صفحه گنجانده شده است و تمام شعرها در قالب کلاسیک و بیشتر از همه غزل، التزام و تعهد شاعر در گرایش به موضوعات اجتماعی و پرداختن به بخشی از دردهای عامه مردم قابل توجه و تحسین است. تقریباً همه کارها راجع به جنگ و جهاد افغانستان و موضوعات حاشیه‌ای آن است. حجم قابل توجهی نیز به سرودها و ترجیع‌بندهایی اختصاص یافته است که جهت همخوانی و گروه‌خوانی مناسبند. از آن جمله‌اند «سرود جهاد»، «سرود کودکان»، «سرود شش جدی»، «چه نشستی ای مسلمان» و... اما پس از اینهمه باید اذعان نمود که در مجموع آثار ارائه شده در کتاب «سپیده دم آزادگان» از کیفیت و قابلیت شعری قابل توجهی برخوردار نیستند. بیشتر شعرها مناسبتی و با تاریخ مصرف خاص سروده شده‌اند. مثل هشت شعری که شاعر به استقبال و تحسین «استاد ربانی» رهبر جمعیت اسلامی افغانستان سروده است. یا دو شعر دیگر بمناسبت ۲۲ بهمن و شعرهایی بمناسبت‌های دیگر نظیر تولد حضرت محمد (ص)، ۱۷ شهریور، هفتم ثور و... جدای از این مسئله نقص وزنی و انشایی در بسیاری از شعرها آزردهنده است. پایان سخن اینکه نگاه صاحب اثر به وقایع و مسایل پیرامونش يك نگاه شاعرانه و خاص نیست.

بلکه نگرشی معمولی و عامیانه است که در اوزان مختلف به نظم کشیده شده است. در انتها یکی از بندهای شعر بلند «به رزمندگان قهرمان ایرانی» را با هم می‌بینیم؛

دوای درد هر علت خمینی است
علم بردار این دولت خمینی است
خمینی روح و ملت همچو پیکر
شفای درد این ملت خمینی است

۳

□ بانگ رحیل

مجموعه شعر، سید اسحق دلجو حسینی

مدیریت مجله شفق، امریت نشرات، ریاست ارشاد فرهنگ حزب اسلامی افغانستان

- پیشاور

۲۰۷ صفحه

کتاب با مقدمه شاعر آغاز می‌شود. البته پیش از آن، نوشته‌ای است که طی آن «دلجو» کتاب را به برادر شهیدش «میرعبدا... ناصح حسینی» تقدیم کرده است. در بانگ رحیل خواننده با آثاری پراکنده و ناهماهنگ از یک شاعر مواجه می‌شود. یکی از مهمترین دلایل این پراکندگی وجود شعرهایی از سه دههٔ چهل، پنجاه و شصت در کنار هم در این دفتر است، که موجب گسیختگی و محو کلیت واحد و یگانه کتاب شده است. اگرچه کتاب با توجه به ناشر و با توجه به مقدمه نگارندهٔ آن، بظاهر در دسته «شعر مقاومت جای

می‌گیرد، اما وجود اشعار و مطالب کاملاً بی‌ارتباط با این قضیه همچون انبوه شعرهای خصوصی شاعر از قبیل شعرهای «مسیر کمال»، «از یاد رفته»، «بزم خاموشانه»، «خانه آرزو» و... و نیز مکاتبات دههٔ چهل شاعر و پاسخهای ارسالی از جانب دریافت کنندگان نامه‌ها و... همه و همه کتاب را به کشکولی از اوضاع و احوال شاعر بدل کرده است.

از حیث فرم و قالب نیز، باز همین است. یعنی شعر کلاسیک، شعر نو نیمایی و شعر آزاد در حجمی قابل توجه و نیز سروده‌هایی که جهت همخوانی آماده شده‌اند و حتی نثر در مجموعه جای داده شده است. شعرهای نیمایی و آزاد این مجموعه از ریشه و اساس دچار اشکالند و خالی از هر نوع کیفیت شعری. شاعر اگرچه اغلب تلاشش بر این بوده است تا سروده‌های این قسمت فرم نیمایی و آهنگین خود را حفظ کنند اما گاه سر رشته سخن از دست وی بیرون شده و ماحصل به شعری سپید تغییر شکل یافته است، برای نمونه شعر «کنفرانس ژنو» دچار چنین مشکلی است. شعرهای سپید و نو «بانگ رحیل» بخوبی بیانگر این نکته است که «دلجو» در این فرم شعری اقبالی نخواهد داشت و همان بهتر که در حیطة شعر کلاسیک به تجربیات خویش ادامه دهد.

در آثار کلاسیک «بانگ رحیل» اگر چه مشکلاتی از نوع روزمره‌گی و تاریخ مصرف داشتن بچشم نمی‌خورد و شاعر در شعرها از يك نگاه کلی‌تر به قضایای پیرامون خود می‌نگرد، اما این کلی‌نگری باز آنقدر فراگیر شده و شدت می‌یابد که شعرها را به نوشته‌های خشی و خالی از تاثیر شاعرانه [که لازمه هر نوع شعری و بالاخص شعر مقاومت است] بدل می‌کند، بطوریکه حداکثر

می‌توان آنها را در زمرهٔ پند و اندرزهایی دانست که هر قلم به دست تازه‌کاری با مختصر توجه و اندک ورودی به مسئله و موضوع مورد نظر شاعر می‌تواند با همان کیفیت پیرامون آنها اظهار نظر کند. آخرین نکته این‌که در برخی از شعرها، اغلاط فاحش وزنی و دستوری آزار دهنده است، آنقدر که نمی‌توان از آنها چشم‌پوشی کرد. اینک ببینید سه بیت از شعر «مرغان مهاجر» را که با توجه به مابقی سروده‌های کتاب در شمار شعرهای خوب این مجموعه است:

عشق در جان من هر لحظه جوان می‌گردد
 آخر این راز به پیش تو عیان می‌گردد
 جان برانگیخت ز خاکستر دل آتش عشق
 سر این معجزه اینگونه بیان می‌گردد
 بس بسختی گذرانیدیم در این شهر غریب
 به بهاری نرسیدیم خزان می‌گردد...

۴

□ دیوان بلخی (جلد اول)

مجموعه شعر، شهید سید اسماعیل بلخی

ارگان نشراتی سید جمال‌الدین حسینی - تهران

۲۷۰ صفحه

علامه شهید سید اسماعیل بلخی بنیانگذار ادبیات انقلابی افغانستان است. او که در سال ۱۳۴۷ بدست حکومت وقت این

کشور بشهادت رسید از نخستین کسانی بود که در شعر خود به مفاهیم سیاسی و اجتماعی روی آورد. تا کنون بخشهایی از سروده‌های شهید بلخی در ایران منتشر شده است. از جمله کتاب «مشعل توحید» که در دو جلد، سال ۱۳۶۳ منتشر گردید، اما تا کنون کتابی که دربر گیرندهٔ مجموع سروده‌های وی باشد منتشر نگردیده است. دیوان بلخی که از طریق نشر «سید جمال‌الدین حسینی» منتشر شده است گامی است برای نیل به این مقصود. در مقدمهٔ بیست صفحه‌ای کتاب این‌نکته را تذکر و نوید داده‌اند که شعرهای مندرج، بخشی از سروده‌های شهید بلخی را دربر گرفته و مابقی آنها پس از این منتشر خواهد شد. نیز لازم به ذکر است که در همین مقدمه شرح مبسوطی از زندگانی و فعالیت‌های شهید بلخی ارائه شده است. نمونه‌هایی از اغلب قوالب شعر کلاسیک از قبیل غزل، قصیده، ترجیع‌بند، مخمس و... در این کتاب دیده می‌شود. طولانی بودن اغلب شعرها یکی از نکات جالب توجه سروده‌های این دیوان است. جسارت، صراحت لهجه و ستیزندگی شعرها که همهٔ آنها در دههٔ چهل و پیش از آن سروده شده‌اند خواننده را متعجب نموده و نسبت به تعهد و روح اجتماعی - سیاسی شاعر به تحسین وامی‌دارد:

حاجتی نیست به پرسش که چه نام است اینجا
 جهل را مسند و بر فقر مقام است اینجا
 علم و فضل و هنر و سعی و تفکر ممنوع
 آنچه در شرع حلال است حرام است اینجا
 مگر از صحنهٔ بستان طبیعت دوریم
 پخته شد میوهٔ هر کشور و خام است اینجا

بردگان سر خوش و آزاد به هر جا اما
 ملتی بر در يك شخص غلام است اینجا
 دیگران را به فلك سبقت دانش به دوام
 رفتن ما به عقب هم به دوام است اینجا
 بلخیا نکبت و ادبار ز سستی پیدا است
 چاره این همه یکبارہ قیام است اینجا.

آنچه آمد ابیاتی بود از نخستین غزل این کتاب تحت عنوان
 «غزل معرفی وضع افغانستان» که مؤید گفتار آغازین این نوشته
 است. درباره شهید بلخی و آثار او مقاله کوتاهی با نام «اینسوی
 دیوارهای دهمزنگ» در دفتر حاضر درج شده است که برای
 تعقیب و کنکاش بیشتر در این مقوله می‌توانید آنرا ببینید.

۵

□ شعر سرخ

مجموعه شعر، ع - کابلی

نشر دفتر پیام مهاجر - قم

۷۸ صفحه

«شعر سرخ» دفتر شعری است مشتمل بر ۱۹ شعر از شاعر
 افغانی «ع، کابلی». کلیه شعرها در زمینه انقلاب و جنگ داخلی
 افغانستان بوده و گویای روح متعهد و مردمی شاعر آنهاست. ۱۷
 شعر این دفتر در قالب آزاد سروده شده و دو شعر در قالب
 کلاسیک. یکی از این دو شعر که «نبرد بی‌امان» نام گرفته است در

واقع سرودی است که جهت همخوانی ساخته شده است. با توجه به تاریخ سرایش شعرها که اغلب به سالهای نخستین انقلاب و جنگ داخلی افغانستان و حتی گاه سالها ماقبل آن بازمی‌گردد [مانند شعر «مرز بی‌مرزی» که در سال ۱۳۵۲ سروده شده است]، می‌توان سروده‌های کابلی را از پیشروترین شعرهای ادبیات مقاومت افغانستان دانست. شعرهای او در این کتاب که از صراحت زبانی قابل توجهی برخوردار است خواننده را مستقیماً به تماشای خطوط مقدم جبهه، سنگرهای مجاهدان، فقر، آوارگی مردم، جنایات سهمگین دشمن و... می‌برد. وجود دو شعر کلاسیک در مجموعه «شعر سرخ» بخوبی نشان می‌دهد که «کابلی» در شعر سپید و آزاد تواناتر بوده و افق‌های روشتری را در پیش دارد. «بر نعش هر شهید...»، «جیحون نامه»، «آتش به نام خدا»، «همزاد فقر» و «شهید نامه» نام چند شعر از این دفتر است. در پایان بخشی از شعر «مهاجر» که در آن شاعر احساس خود را در قبال مهاجرت اجباری از وطنش بیان نموده است ببینید:

من يك مهاجرم،

و این نشانی وطن من است:

- افغانستان؛

واقع در آسیای میانه

کشور کوهستانها و چشمه‌سارهای زلالین

با اقتصاد کشاورزی...

□ شام شهیدان

مجموعه شعر، سید فضل احمد پیمان «سوگوار»
 نشر کمیته فرهنگی دفتر مرکزی جمعیت اسلامی افغانستان - تهران
 ۷۹ صفحه

«شام شهیدان» مجموعه شعری است مشتمل بر ۳۸ شعر در قالب مختلف شعر کلاسیک و نیز تعدادی رباعی و دو بیتی بهم پیوسته که پیرامون وطن، مجاهد و شهید سروده شده است. کتاب با مقدمه‌ای از شاعر و سه تقریظ آغاز می‌شود. سه تقریظ ذکر شده به قلم «برهان‌الدین ربانی» رئیس جمعیت اسلامی افغانستان، «محمد حنیف حنیف بلخی» رییس دارالحفاظ جمعیت اسلامی افغانستان در پیشاور و «خلیل... خلیلی» نگاشته شده است.

از حیث توان و کیفیت شعری، بهترین شعرهای کتاب «شام شهیدان» بیگمان از حد متوسط فراتر نمی‌رود. عموم سروده‌های «سوگوار» به ورطه‌ی زمان‌زدگی و سطحی‌نگری مفرط سقوط کرده و از جوهره‌ی اصلی و غنای فطری شعری دور مانده‌اند. اشاره‌ی مستقیم و خالی از حلاوت شاعرانه به حوادث و مسایل انقلاب و جنگ داخلی، بیشتر شعرها را به تاریخ‌نگاری منظوم و یا بیانیه‌نویسی ساده تبدیل کرده است. اشکالاتی اگر چه مختصر در زمینه‌ی شیوه‌ی صحیح نگارش جملات و نکات انشایی و دستوری نیز، که وزن به شعرها تحمیل کرده است، گاه در این مسیر مزید بر علت می‌شود. در مجموع بجز چند شعر که لحن و آهنگ و زمینه‌ی ظهور و بروز

محلی دارند، تقریباً مابقی اشعار این دفتر، آثار ممتاز و ماندگاری بنظر نمی‌آیند. «پرسش‌هایی از بېرک»، «سگ زرد برادر شغال»، «ای روس»، «ای شوروی» و نیز چند شعر تقدیمی و در رثاء، از جمله دو شعر در رثای «خلیل... خلیلی» و «برهان‌الدین ربانی» از اشعار این کتابند. در زیر یکی از رباعیات این کتاب را می‌بینید:

یارب تو عنایتی که ما حیرانیم
بیچاره و آواره و سرگردانیم
یارب تو اگر دست‌نگیری ما را
از آب گلیم خود برون نتوانیم

۷

□ سرود خون، گزیدهٔ آخرین سروده‌های استاد خلیل... خلیلی در جریان انقلاب اسلامی افغانستان.
مقدمه و گزینش: عبدالحی خراسانی
انتشارات قلم - تهران
۱۷۰ صفحه

«سرود خون» از جمله جدیدترین کتب منتشره در زمینهٔ شعر مقاومت افغانستان است. در این کتاب شعرهایی از مرحوم «خلیل... خلیلی» پیرامون انقلاب اسلامی افغانستان جمع‌آوری شده است. اگرچه طبق تذکر روی جلد، آخرین سروده‌های شاعر برای درج در کتاب مذکور گزینش شده، اما وجود شعرهایی فراوان با تاریخ‌های ۵۷-۱۳۵۶ و نیز شعرهایی مربوط به سالهای ۶۲ و

۶۳ که وی در اسلام‌آباد، آلمان و نیوجرسی آمریکا برای انقلاب اسلامی - افغانستان سروده است نشان می‌دهد که اشعار مندرج، چندان هم تازه و آخرین نیستند.

وجود شعرهایی در این مجموعه که هیچ ارتباط خاصی با انقلاب اسلامی افغانستان ندارند. [و یا اگر وسعت شعر و ادبیات این حیطه را بیش از آنچه صحیح و منطقی است وسیع بگیریم می‌توان آنها را نیز در آن گنجانند] بیانگر عدم دقت و کنکاش «عبدالحی خراسانی» در تدوین و آماده‌سازی «سرود خون» است. معلوم نیست اشعاری همچون «بهار نیوجرسی»، «ثابت و سیار»، «به ابرها سپیده دم»، «نغمه‌ مستور» و... و یا شعر «با محدود نواسه سه ماهه ام» که شاعر آنرا برای نوه‌اش نوشته است، چقدر لزوم و صلاحیت طرح در چنین مجموعه‌ای را دارند.

کلیه شعرهای این مجموعه در قالب کلاسیک سروده شده است و با شعری از شاعر ایرانی، «عباس مشفق کاشانی» که در سوک «خلیل... خلیلی» سروده است پایان می‌یابد. ابیات زیر بخشی از شعر «بهار خون» است که در آن شاعر، هنگام آمدن فصل بهار، با وطن خود سخن می‌گوید:

وطن آن ابر تیره بر فضایت دود آه کیست؟
 در آن تابوت گلگون سرو قد کجکلاه کیست؟
 فغانی می‌رسد از دور اما کس نمی‌داند
 میان آتش و خون کودکان بیگناه کیست
 در آن صحرا سیه خیمه است یا اوارگان جمعند
 بگوید ای مسلمانان که آن شهر سیاه کیست؟

دل شب شعله آتش فتد در سنگر دشمن
بجز چشم مجاهد آتش خشم نگاه کیست؟

۸

□ شکوفه‌ها

مجموعه شعر، استاد شفق
انتشارات سازمان نصر افغانستان - پيشاور
۷۳ صفحه

«شکوفه‌ها» مشتمل بر ۳۱ قطعه شعر است و با مقدمه‌ای یازده صفحه‌ای از «حاج کاظم یزدانی» آغاز می‌شود. پس از مطالعه مقدمه خواننده در می‌یابد که کتاب گزیده‌ای است از سروده‌های پراکنده «شفق» که در دست دوستان او موجود بوده و یا در مطبوعات درج شده است و دوستی آنها را جمع آوری نموده، منتشر کرده است. بدون آنکه فرصت کند پیش از چاپ لااقل نسخه‌ی دستی کتاب را به رؤیت خود شاعر برساند.

کلیه شعرهای کتاب کلاسیک و قریب به اتفاق آنها در دو قالب غزل و مثنوی است. مضامین شعرها همان مضامین رایج شعرهای کلاسیک و در مواردی مضامین مورد نظر اغلب شاعران مهاجر است. مسائلی از قبیل وطن، مهاجرت، جنگ و جهاد و مجاهد، اندرز و راهنمایی و...

زبان شعر شفق همچون اغلب شعرای افغانی هنوز در بند واژه‌های فرسوده و کهنه شاعران قرون ماضی مانده و رنگ و بوی

زمانه او را ندارد. بنظر می‌رسد، شاعر هیچ تلاشی در جهت رفع این نقیصه و نیل به زبانی زنده و امروزی ننموده و تنها عابری معمولی در جاده شعرای قبل از خود بوده است.

از آن روزی که در غربت فتادم
 نشاط زندگی از کف نهادم
 دلم بشکست همچون آرزویم
 دو چشمم خشک مانند سبویم
 میان هفت خوان غم گرفتار
 شدم آماج تیر هر کماندار

آنچه آمد ابیاتی بود از مثنوی «برویم لاله در گلزار توحید» از این مجموعه شعر. کتاب به خط زیبای «محمدحسن محرز (سالک)» تحریر شده و چند عکس از شاعر در مراسم مختلف در حال سخنرانی ضمیمه آن است.

۹

□ دوراهی همراه با چند رنج نامه دیگر

مجموعه شعر، سعادت‌ملوک تابش

انتشارات حزب رعد افغانستان - تهران

۶۳ صفحه

«تابش» از شاعران پیشرو و توانای شعر افغانستان است. او تا کنون در شعر سپید این سامان توانایی‌های قابل توجهی را از خود نشان داده است. «دوراهی» یکی از چند کتاب شعر اوست. بیست و

يك قطعه شعر در این مجموعه گنجانده شده است که بجز دو غزل با نامهای «بخوان بنام آزادی» و «شاخه شرم» مابقی شعرها از نوع آزادند. اگر قرار به گزینش تنها يك نماینده برای شعر مقاومت افغانستان، در حیطة شعر سپید باشد، بیگمان آن شاعر «سعادتملوک تابش» خواهد بود. شعر سپید تابش اگرچه نمونه‌ای کامل و جامع از آنچه باید باشد، نیست، اما در میان دیگر آثار مشابه، از تشخص و کیفیت والاتری برخوردار است.

در «دوراهی» مشکل شعرها مشکلی است که سروده‌های تابش در دیگر کتب وی نیز بدانها دچارند. ساده‌انگاری و سطحی‌نگری از جمله مهم‌ترین نقایص شعر تابش بشمار می‌روند. عدم یکدستی و هماهنگی و حفظ جریان حاکم بر شعر از ابتدا تا انتهای آن از دیگر کاستی‌های شعر تابش است. نیز استفاده از کلمات غیرشعری و اغلب شعاری کیفیت شعر او را دچار اشکال کرده و گاه از سطری به سطر بعد دچار دگرگونی و تنزل شدید می‌نماید. لذاست که برخی از شعرهای او زیبا شروع شده و بد ادامه می‌یابد. هنگام مطالعه چنین سروده‌هایی خواننده دچار سردرگمی شده و در وی احساسات متناقضی نسبت به اثر بوجود می‌آید. ببینید بخشی از شعر «گلایه» را که از نمونه‌های قابل توجه در مجموعه «دوراهی» است؛

شب خوابیده بود، و سینه غمناکش

با تلالؤ ستاره‌ها می‌زد

اما نمی‌رفت

خوابیده بود تنبل

سنگین

و شاخهٔ گیلاس

در آب حوض

خواب ستاره‌ها را

مغشوش می‌کرد.

سکوت بود و نگفتن

و مرد اندیشید:

اگر نه زندگانی به راستی

به یکرنگی

بودنم را چه معنا؟!!

۱۰

□ فصل سبز

گاهنامهٔ ادبی

گروه ادبیات، کمیسیون فرهنگی حزب وحدت اسلامی افغانستان - مشهد

نخستین شمارهٔ این گاهنامه، سروده‌هایی از ۱۲ شاعر را دربر می‌گیرد. جز دو مورد مابقی شعرها در قالب کلاسیکند. مضامین کلیه اشعار به موضوع انقلاب اسلامی افغانستان، مهاجرت و مسایلی از این قبیل بازمی‌گردد. کیفیت و غنای شعری نمونه‌های چاپ شده، نسبت به جریان کلی امروز شعر افغانستان، قابل توجه است و بیانگر آنست که از میان نمونه‌های فراوان موجود به دقت انتخاب شده‌اند. در مقدمهٔ مختصری که بر این مجموعه نوشته شده، آمده است:

«گروه ادبیات این افتخار را دارد که با پرورش جوانان مستعد و ارتباط با قله‌های ادبیات انقلاب اسلامی افغانستان، گامی در راه رسیدن به اهداف اسلامی خود برداشته باشد. نمونه‌هایی که در این جزوه منتشر می‌شود قسمتی اندک از کارنامهٔ قطور و درخشان آثار دست‌اندرکاران ادبیات ماست.»

در زیر قسمتی از مثنوی دو بسته از «سید حیدر علوی نژاد» را با هم می‌خوانیم؛

خفته بودیم ما سخت سنگین
بود رؤیای ما خوب و رنگین
خوابها رفت با برق سیلی
صورت سرخ ما گشت نیلی
خانه چرخید، چرخید و چرخید
پیکر ما نه، دیوار غلتید
مزه تلخ نفرت چشیدیم
آنچه از خواب باید کشیدیم
دزدها، دزدهای هماهنگ
حربه در دستشان، حربهٔ جنگ...

در این شماره «اشك قلم» مجموعه‌ای از سروده‌ها و قطعات ادبی شاعران مهاجر، بعلاوه مقاله‌ای بنام «شعر و زندگی» بقلم «نجیب مایل هروی» جمع‌آوری شده است. شاعرانی که از آثار آنان در این گاهنامه استفاده شده است، شاعرانی هستند که کمتر در ایران شناخته شده‌اند. شعرها بیشتر غزل و مثنوی‌اند و موضوع قریب به اتفاق آنها کماکان انقلاب، جنگ، جهاد، مهاجرت و مسایل مرتبط با آنهاست. در اشك قلم این شماره آثاری از عبدالکریم تمنا، عبدالغفور آرزو، «عبدالله شفيعی، غلام حیدر اسیر، عبدالهادی فایق، شرف سلجوقی، ظاهر رستمی، حیدر قاسمی، حسین مشفق، حکیمی، هاشمی، قاسمی، فدایی و صادقۀ هروی»، عبدالکریم اسماعیل‌زاده، پیمان سوگوار، غلام رسول پویان، علی احمد زرگرپور، حبیب‌ا... ذبیحی، ابراهیم‌زاده، نھیک فلاح، عبدا... آرزو، نثار احمد غلامی، محمد ظاهر عظیمی دستگرد، حیات‌ا... حیدریان، فریبا صابری، ضیاء گل سلطانی، شمیم جوادی، شکیبا حمیدی، لطیف ناظمی، مولوی فقیر احمد عاجز، ابوالفاروق عاجز، پیمان سوگوار، میر سعید حسینی، شادروان نعیم کریمزاد، لطیف پدرام، حفیظ‌الله هاشمی و محمد ظاهر خاشعی درج گردیده است.

عکسها

رضا برجی، محمد حسین جعفریان و
موسی اکبری



دارامش ه - - مجاهد افغان در حال خنثی کردن مینه که توسط قوای تجارزگر کاشته شده است.



دزدگی در جنگ، نمایی از بلخ در سالهای شور و شرا



هزارهجات - پایگاه چریکی جوانان شیعه. جوانان بلندگو بدست از روی کتاب
نوحه‌های جنگی رایج در جبهه‌های ما را می‌خواندند تا باین هم سرزند نوحه را جواب می‌دهند
او می‌خواند: زو به میدان می‌روم...



عبدالستار - شغل اصلی: کشاورز - آری جی زن درجه يك پایگاه
درز آب، مقر فرماندهی کل نیروهای مجاهدین در ولایت فاریاب - به فرماندهی
اینجینر مهدی، همراه سایر مجاهدین پای صحبت «قوماندان» نشسته است. از
قراری که اینجینر مهدی می گفت:

فیر [شلیک]های عبدالستار، حسابی مارمیتی است!



قوماندان مهدی - مهندس محمد نسیم مهدی - فرمانده کل نیروهای
مجاهدین در ولایت فاریاب در حال مطالعه. از هر تازه واردی که می بیند، اول از
همه سراغ کتاب و مجله را می گیرد. خودش می گفت:
يك كتاب به از صد تفنگ!



«به پیش» - روحانی شیعه جوان، سلاح بر دوش، مصمم در ادامه نبرد با دشمنان دین و میهنش.



«سوی آسمان» - ستون مجاهدان در تدارکات یک یورش غافلگیرانه بطرف نقاط استقرار و تردد
قوای اشغالگر به حرکت درآمده است.



«غروب آفتاب در افغانستان».



«امید» - مجاهد جوان برای شلیک آماده می شود.



«التجاء» - مناجات در دمام غروب آفتاب.



«پایداری» - مجاهد جانباز افغانی که پای خود را در نبردهای پیشین
از دست داده است.



۱۵۱۱ - تصویر از توپخانه مجاهدین در جبهه های جنوری.

تصویری از توپخانه مجاهدین در جبهه های جنوری - ۱۵۱۱



واٹھجار - - حوالی پنجمشیر .



دسکورتا - بک مدرسه ویران شدہ روستا کی۔



«با تفنگ داد» دو کودک مسلح افغانی، از این کودکان در مناطقات نفوذ مجاهدین بسیار دیده می‌شوند.



«در آغوش دیوار»، کودک بی پناه افغان

موسسه خیریه «بیت المقدس» - تهران - ۱۳۴۷



«نگاه کن، مجاهد نوجوان در یک مسجد ویران شده بر اثر بمباران.»



«دو ریش»، هنگام فراغت از رزم است و مجاهدان سلاح بر دوش مشغول کار در مزرعه‌اند.



«خبردار»، مجاهد با تیربار گرنفش، روبه دوربین مصمم و استوار ایستاده است.



«امروز و فردا»، پدر بزرگ، که خود مجاهدی کارگشته است، بادو نوه اش عکسی
به یادگار گرفته است.



۱- سرپوشه، مجاهدان برای رویارویی با دشمن آماده می‌شوند.

مجاهدان در حال آماده‌سازی برای نبرد با دشمن



«ما، می‌مانیم»، نوجوان رزمنده سلاح برادر شهیدش را در آغوش می‌فشارد.



«کودک و تانک»، دختر بچه افغانی کنار تانک پارک شده نزدیک خانهاش، مشغول بازی است.



«جهاد»، مصمم به پاسداری از ارزشهای اسلامی و انقلابی، بر زره پوش نشسته است، [حومه شهر هرات].



و در جاده آسمان، چند لحظه دیگر تیرد آغاز می شود.

مهرنگار علیقلی علیقلی و همسرش در جاده آسمان



«هدر و پسر»، لحظاتی پیش از شروع یک عملیات نظامی.